

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

إِنَّ هَذَا لَهُوَ الْقَصَصُ الْحَقُّ



۷  
پادگان انقلاب

باران در سلول

براساس خاطرات احمد منصوری

علی الله سلیمی



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

۱۳۸۹

## ■ نشر شاهد

سلیمی، علی الله  
باران در سلول / بر اساس خاطرات احمد منصوری، علی الله سلیمی  
تهران، سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاونت پژوهشی و ارتباطات فرهنگی، نشر شاهد، ۱۳۸۸.  
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۹۴-۴۲۵-۴  
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.  
داستان‌های فارسی قرن ۱۴

---  
---  
---



نشر شاهد

یادگاران انقلاب/۷

باران در سلول

بر اساس خاطرات احمد منصوری

علی الله سلیمی

مدیر اجرایی: محمد قاسم فروغی جهرمی

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۹  
طراح جلد: سید ایمان نوری نجفی  
ویراستار: کاوه بهمن  
قیمت: ۱۶۰۰۰ ریال  
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه  
صفحه‌آرایی: عباس رضایی زنجیرآبادی  
هم‌آهنگی تولید: محمد حسین خمسه  
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۹۴-۴۲۵-۴

امور لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مؤسسه فرهنگی هنری شاهد  
تهران - خیابان آیت ... طالقانی - خیابان ملک الشعراء بهار - شماره ۳  
معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی بنیاد شهید و امور ایثارگران  
نشر شاهد - تلفن: ۸۸۸۲۴۷۴۹ - ۸۸۳۰۸۰۸۹

توزیع: مؤسسه فرهنگی هنری شاهد ۸۸۸۲۹۵۲۳-۲۱  
مرکز پخش: تهران ۶۶۴۹۱۸۵۱-۲۱ / ۰۲۱-۷۸۳۰۳۴۰-۲۵۱  
و فروشگاه‌های نشر شاهد و سایر فروشگاه‌های معتبر

(www.shahed.isaar.ir-www.navideshahed.com)

## فهرست

- سخن ناشر ■ ۷
- یادداشت نویسنده ■ ۱۱
- آغاز هجرت خانواده ■ ۱۵
- ورود به تهران ■ ۲۳
- در مکتب‌خانه ■ ۲۷
- پاداش شاگرد اول ■ ۳۳
- هوای تازه در مدرسه‌ی علوی ■ ۳۷
- شوق توزیع اعلامیه ■ ۴۱
- نامه‌ای به پدر ■ ۴۵

- پیوستن به هیأت نوباوگان محبان الحسین ■ ۵۱
- اردوی شهر قم ■ ۵۵
- صداهایی که شهر تا آن روز نشنیده بود ■ ۶۵
- امتحان ناتمام ■ ۷۳
- رویای عملیات مسلحانه ■ ۷۹
- کلاس‌های دوست داشتنی در زندان موقت شهربانی ■ ۸۵
- بهانه نمکی ■ ۹۱
- باران در سلول ■ ۹۷
- دعوت به همکاری با ساواک ■ ۱۰۳
- رو در روی سرباز جو کمالی ■ ۱۰۹
- ایستگاه آپولو ■ ۱۱۳
- سکوت زندان قصر ■ ۱۱۹
- جمع‌آوری امضا ■ ۱۲۵
- دست‌های مهربان ■ ۱۳۱
- بغضی که در دادگاه ترکید ■ ۱۳۵
- قاب زندگی / نگاهی به زندگی و مبارزات
- احمد منصوری ■ ۱۴۳

## سخن ناشر

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود  
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود  
حلقه‌ی پیر مغانم ز ازل در گوش است  
بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود  
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو  
راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود

انقلاب اسلامی ایران در تاریخ بشریت حادثه‌ای شگرف و به همان اندازه یگانه است؛ انقلابی شکوهمند در پرتو آموزه‌ها و توان‌مندی‌های گسترده و متنوع دینی، فرهنگی و الهی، و تجربه‌ای گران‌سنگ و کارساز که از پی چهارده قرن در حیات آحاد مردم مسلمان و آزادی‌خواه جهان در سرتاسر گیتی پدید آمد و اکنون با کارکردهای ارزش‌مند خود و به شرط برخورداری از ظرفیت‌ها و استعدادهای لازم، می‌تواند نسل‌های آینده را نیز به سر منزل سعادت، آزادگی و کمال رهنمون شود.

انقلاب اسلامی، تحول اجتماعی شگرف و یگانه‌ای که در نهایت و پس از پیروزی در بهمن ۵۷، نخستین نمونه‌ی راستین حاکمیتی مبتنی بر مردم‌سالاری (جمهوریت) اسلامی را در جهان پدید آورد، محصول مجاهدت‌ها و ایثارگری‌های مستمر و پیگیر انسان‌هایی دردمند و دل‌آگاه است. انسان‌هایی که نه فقط در عرصه‌ی دانایی، گوی سبقت از سایر هم‌وطنان‌شان ربودند، بلکه در زمینه‌ی تعهد و پذیرش مسئولیت دینی و اجتماعی نیز ضرورت ایجاد تحول در عرصه‌ی سیاسی-اجتماعی میهن خویش را پیش از دیگران ادراک کردند.

در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار  
کرده‌ام خاطر خود را به تمنای تو خوش  
در بیابان طلب گر چه زهر سو خطری است  
می‌رود حافظ بیدل به تولای تو خوش

ضرورت مقابله‌ی حق طلبانه در برابر حاکمیتی ستمکار، پاسداری ایثارگرایانه از شرافت انسانی و در نهایت تحقق حاکمیت دین و ارزش‌های الهی توسط مجاهدان راستین اسلام در دوران ستم‌شاهی، از اوایل دهه‌ی چهل (پس از قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ که با خروش پیامبرگونه‌ی امام خمینی (ره) به وجود آمد) نهضتی را پدید آورد که از ابعاد مختلف، می‌توان به ویژگی‌ها، رویکردها و اختصاصات فراوان و تأثیرگذار آن در زندگی انسان‌های حق طلب دست یافت. حاکمیت پهلوی که با حمایت‌های بی‌دریغ استکبار جهانی و عوامل وابسته‌ی خود، سالیان متمادی با هدف محو آثار فرهنگی، دینی و ملی ایرانیان مسلمان، مظاهر و نمودهای متنوعی از فرهنگ منحط غرب را به ملت سلحشور و غیرتمند ما تحمیل کرده بود، سرانجام هنگامی که در برابر سیل بنیان‌کن حرکت اسلامی و ریشه‌دار مذهبی قرار گرفت، با



هدف خاموش کردن ندای برحق مخالفان خود، جمع انبوهی از این مبارزان جان بر کف را- که تمام هستی و جان مایه‌های فکری و معنوی باارزش خود را به صحنه‌ی کارزار با رژیم سفاک پهلوی آورده بودند- دستگیر کرد و پس از شکنجه‌ها و ضرب و جرح فراوان، به زندان‌ها و سیاه‌چال‌های نکبت‌بار خود فرستاد. مبارزانی که معیار و مصداق «مجاهد فی سبیل‌الله» بودند و با اقتدا به اصحاب و یاران ائمه(ع)، خصوصاً یاران باوفای حضرت سیدالشهدا(ع)، عزت و سرافرازی را برای خود فرض دانستند و در برابر جنایات و خیانت‌های آن رژیم و حامیان قدرت‌مندش تسلیم نشدند و برای محو ظلم و تبعیض، مردانه به میدان رزم گام نهادند و مصداق‌ها و مخاطبان مخلص و تمام عیار آیه‌ی: «فَاسْتَقِمْ كَمَا أُمِرْتَ وَ مَنِ تَابَ مَعَكَ» شدند.

مجاهدان دل‌آگاه و بیداری که گاه حتی شمار بیش‌تری از سالیان حیات ارزش‌مند خویش را، نستوه و پر شکیب، در زندان‌ها و سیاه‌چال‌های تاریک و خوف‌انگیز حاکمیت پهلوی گذراندند و بخش اعظمی از دوران جوانی‌شان پیوسته با جنگ و گریز و خوف و خطر و زندان و شکنجه‌های رنج‌بار همراه بوده است؛ آن چنان که نه تنها خود این مبارزان، که غالباً حتی افراد خانواده‌ی آنان نیز از حیات معمول و راحتی همچون سایر انسان‌ها محروم می‌مانده‌اند.

**مکن ز غصه حکایت که در طریق طلب**

**به راحتی نرسید آن که ز حمتمی نکشید**

حضور در کوران مبارزه، زیستن در توفان پر تلاطمی از رویدادهای خطیر و خوف‌ناک و تنفس در هنگامه‌های توأمان پیکار و گریز و دوره‌های دشوار زندان و تبعید، همه و همه اذهان بیدار این مبارزان را به منابع ارزنده‌ای از خاطرات شگفت‌انگیز و تجارب عبرت‌آموز بدل

ساخته است. آن چنان که شرح خاطرات این انسان‌های یگانه در قالب متونی داستانی و روایی می‌تواند مخاطبان و علاقه‌مندان بسیاری را به خود جذب کند و به آثاری نغز و تأثیرگذار بدل شود.

از آن جا که وظیفه‌ی پاسداشت و حفظ و ترویج آرمان‌ها، ارزش‌ها و راه‌گران‌قدر و جاودانی مبارزان و زندانیان سیاسی رژیم پهلوی بر دوش تمامی مجموعه‌ها، مراکز و افراد مرتبط با این موضوع و مقوله است- و متأسفانه تاکنون چندان که باید و شاید نسبت به این مهم اهتمام نشده- نشر شاهد با بهره‌مندی از خاطرات و شرح برخی از جزئیات وقایع و رخدادهایی که از زبان این یادگاران صبور انقلاب اسلامی بیان شده، مجموعه‌ای ارزش‌مند را در قالب داستان تدارک دیده و به علاقه‌مندان و شیفتگان راه آزادی و حقیقت‌جویی- خصوصاً نسل جوان امروز و فردای میهن اسلامی‌مان- تقدیم می‌کند. شاید که این حقایق و روشنگری‌ها- اگر چه پیمان‌های است ناچیز از دریای معرفت و عشق- بتواند باریکه‌راهی باشد از برای رسیدن علاقه‌مندان به بیابان طلب و استقرار در گلستان معرفت و پرواز در ملکوت الهی...

گر از این منزل ویران به سوی خانه روم  
دگر آن‌جا که روم عاقل و فرزانه روم  
آشنایان ره عشق گرم خون بخورند  
ناکسم گر به شکایت سوی بیگانه روم  
خرم آن دم که چو حافظ به تولای وزیر  
سرخوش از میکده با دوست به کاشانه روم

## یادداشت نویسنده

دیدار اولم با احمد منصوری در یکی از مراکز آموزشی سپاه بود که من پیرسان و پیرسان خودم را به آنجا رساندم تا نخستین ملاقاتم با مردی را انجام دهم که حرف‌های زیادی از دوران مبارزاتی قبل از پیروزی انقلاب اسلامی و سیاهچال‌های حکومت ستم‌شاهی داشت.

اطلاعات اولیه‌ام درباره‌ی احمد منصوری در همین اندازه بود که او از آزادگان دوران قبل از پیروزی انقلاب اسلامی است و به دلیل مبارزاتی که علیه حکومت ستم‌شاهی داشته، سال‌های زیادی از عمرش را در زندان‌های حکومت شاه، سپری کرده است. زمانی به محل کارش رسیدم که همکارانش گفتند او سر کلاس آموزشی است و باید مدتی صبر کنم تا کلاس تمام بشود. وقتی از کلاس آمد بیرون و من گفتم که برای چه منظوری پیش او آمده‌ام، لحظه‌ای تأمل کرد. حس کردم خاطرات تلخی را دوباره به یادش انداخته‌ام، اما لحظاتی بعد، تبسمی روی لب‌هایش نشست که این بار احساسم به من گفت، در آن سال‌های تلخ، بی‌گمان لذت‌هایی هم نهفته بود که با پیروزی اراده‌ی مردم و مبارزان گره خورده بوده است.

ضبط صوت را که روشن کردم، احمد منصوری به سال‌های دور برگشت؛ به سال ۱۳۲۶ در محله‌ی «پانخل» (کوچه صابونی‌ها) شهر کاشان، به یاد پدرش، ماشاالله، به دبستان نوشیروان که به همراه برادرش جواد، تحصیلات ابتدایی را در آن به پایان رسانده بودند و در ادامه‌ی صحبت‌ها به مدرسه‌ی علوی و از آن‌جا به جلسات انجمن اسلامی دانش‌آموزان و سرانجام پیوستن به حزب ملل اسلامی و اولین دستگیری او در مهر ۱۳۴۴ که به چهار سال زندان محکوم شد؛ و این‌که چگونه در ۲۹ اسفند ۱۳۴۷ از زندان آزاد شد و در خرداد ۱۳۵۲ باز هم توسط کمیته‌ی مشترک ضد خرابکاری دستگیر و پس از بیست روز آزاد شد.

چند ساعتی که گذشت، ساعت اداری آن مرکز آموزشی به پایان رسید. حدود ۳ ساعت از صحبت‌های احمد منصوری را ضبط کرده بودم. از او خواستم برای ادامه‌ی ضبط صحبت‌هایش، وقتی رامعین کند و او دعوت کرد ساعتی دیگر در منزلش باشم. با خوشحالی پذیرفتم و ساعتی دیگر خودم را به پشت در خانه‌ی او رساندم. این بار هم با گشاده‌روی پذیرایی کرد و دوباره ضبط ادامه‌ی حرف‌هایش شروع شد. از ادامه‌ی مبارزاتش گفت تا رسید به پیروزی انقلاب اسلامی و حضور او در کمیته‌ی استقبال از امام (ره) و ...

در پایان صحبت‌هایش وقتی از او خداحافظی می‌کردم به این موضوع فکر می‌کردم که افرادی مانند احمد منصوری برای به ثمر نشستن درخت انقلاب شکوهمند اسلامی از بزرگترین سرمایه‌های زندگی خود، که همانا جوانی و میان‌سالی‌شان است گذشته‌اند و حالا که پا به دوران پر تجربه‌ی کهنسالی می‌گذارند، ما چگونه می‌توانیم از رنج‌ها و زحمات آن‌ها قدردانی کنیم و آیین تکریم از این انسان‌های بزرگ را به‌جا بیاوریم؟ من به نوبه‌ی خود در ثبت و مکتوب کردن خاطرات یکی از این مردان بزرگ سرزمینم (احمد منصوری) سعی خودم را می‌کنم و امیدوارم دیگران هم هر یک به نوبه‌ی خود در این زمینه قدمی بردارند.

تمام رویو دادها و شواخصیت های  
اصولی این داستان واقعی اند



آغاز هجرت خانواده





آفتاب صبحگاهی و کم رمق پاییزی بر کوچه‌ی خاکی  
«صابونی‌ها» می‌تابید و از یک روز کاری دیگر برای اهالی  
کوچه خبر می‌داد. آقا ماشاالله با بسته‌ای در دست از  
حیاط خارج شد و از دیدن جنب و جوش همسایه‌ها در  
نخستین لحظه‌های صبحگاهی به وجد آمد، اما از یادآوری  
تصمیم مهمی که شب قبل گرفته بود، باز هم نگران شد.  
قدم‌هایش را تند کرد تا هر چه زودتر به محل کارش  
برسد و تصمیم خود را با صاحب کارش در میان بگذارد.  
لحظاتی بعد خود را به محل کارش رساند. صاحب کارش  
هنوز نیامده بود، اما یکی از کارگران زودتر از او خود را به  
کارگاه رسانده بود.

آقا ماشاالله احوال پرسشی مختصری کرد و به سراغ

نخ‌های رنگی تلنبار شده در گوشه‌ی کارگاه رفت. از وقتی که در کارگاه شعربافی<sup>۱</sup> کار می‌کرد، این اولین بار بود که احساس می‌کرد دیگر در آن‌جا ماندگار نخواهد شد. همان طوری که کلاف‌های نخ را از هم جدا می‌کرد، به فکر فرو رفت. همکاری‌اش متوجه حالت گرفته‌ی او شد که بی‌اختیار به نقطه‌ای در انتهای کارگاه خیره مانده بود. دست از کار کشید و به طرف آقا ماشالله آمد.

پرسید: «اتفاقی افتاده آقا ماشالله؟»

آقا ماشالله، به خود آمد و پارچه‌های ابریشمی زیر دستش را جا به جا کرد. از این که همکاری‌اش متوجه اندیشناک بودنش شده، دستپاچه شد و گفت: «نه چیز خاصی نیست.»

همکاری‌اش گفت: «ظاهراً که هست! من تا به حال شما را این طوری ندیده بودم، مردی که هر روز به دیگران امید می‌داد تا از مشکلات نترسند و به خدا امید داشته باشند، حالا خودش در گوشه‌ای به فکر فرو رفته و معلوم نیست از چه چیزی نگران است.»

آقا ماشالله که سعی می‌کرد بافتن پارچه‌های ابریشمی را شروع کند، آهی کشید و گفت: «مشکل از جای دیگری است آقا رضا. مانده‌ام با این نظام سربازی اجباری چه کنم. از یک طرف علما و روحانیون کشور، رفتن به سربازی در

۱- بافت پارچه‌های نازک ابریشمی با دست را شعربافی می‌گویند.

زمان حکومت پهلوی را حرام اعلام کرده‌اند و از طرفی دیگر، مأموران حکومت به زور جوان‌های مملکت را می‌گیرند و به سربازی می‌فرستند. مانده‌ام وسط دو راهی، یا باید بروم سربازی و به حکومتی که علما و روحانیون قبولش ندارند خدمت کنم، یا این که دایم از دست مأموران حکومت فراری باشم.»

آقارضا، کلاه بافتنی‌اش را از سر برداشت و گرد و غبار آن را تکاند. ذرات گرد و غبار در نوری که از دریچه‌ی سقف می‌تابید و فضای کارگاه را روشن می‌کرد شناور شدند. گفت: «اتفاقا من هم چندی پیش به این موضوع فکر می‌کردم، ولی عqlم به جایی قد نداد.»

آقا ماشالله بافتن پارچه‌های ابریشمی نازک را از سر گرفت. ذرات گرد و غبار گلویش را اذیت می‌کردند. چند بار سرفه کرد و گفت: «ولی من دیگر تصمیمم را گرفته‌ام.»

آقارضا به دهان او چشم دوخت و منتظر ماند تا از تصمیم همکارش در این باره مطلع شود. آقا ماشالله بدون مقدمه گفت: «فرار می‌کنم!»

آقارضا که هنوز نتوانسته بود حرف همکارش را خوب درک کند، با تردید پرسید: «فرار می‌کنی؟ کجا؟»

- تصمیم دارم بروم تهران. فکر می‌کنم آن جا به راحتی نتوانند پیدایم کنند. من نمی‌خواهم به حکومتی

که علمای زمان قبولش ندارند خدمت کنم.  
- فکر خانواده و زن و بچه‌ها را هم کرده‌ای که بعد از  
فرار تو، چه بر سرشان می‌آید؟

- خدا بزرگ است. تصمیم گرفته‌ام به محض این که در  
تهران جایی پیدا کردم، سفارش کنم خانواده‌ی همسرم،  
زن و بچه‌های مرا هم به من برسانند.

آقارضا همین طور که در کنار دوست و همکار  
قدیمی‌اش نشسته بود، احساس کرد قرار است به زودی  
فاصله‌ای بین آن‌ها بیفتد و این سفر ممکن است آقا  
ماشالله و خانواده‌اش را برای همیشه از زادگاهش، شهر  
کاشان دور کند. او بی اختیار دوست دوران کودکی‌اش  
را در آغوش کشید و سر روی شانه‌اش گذاشت. بغض  
گلویش را گرفته بود. گفت: «قول بده وقتی در تهران  
ماندگار شدی، ما را فرموش نکنی. هر چند می‌دانم هیچ  
یک از ما از بازی سرنوشت خبر نداریم.»

آقا ماشالله دست بر سر دوست و همکار قدیمی‌اش  
کشید و انگار برای آخرین بار است که او را می‌بیند،  
آهسته گفت:

- ما در همین محله‌ی «پا نخل» بزرگ شده ایم.  
هروقت دل‌مان می‌گرفت به آرامگاه فیض کاشانی پناه  
می‌بردیم. نمی‌دانم در تهران به کجاها باید پناه ببرم، اما  
مطمئن باش هر کجا که بروم، برای همیشه دلم پیش

همسایه‌ها در همین کوچه‌ی «صابونی‌ها» خواهد ماند و هرگز این کوچه و این محله و این کارگاه شعربافی را فراموش نخواهم کرد.

آقارضا خود را کنار کشید و گفت: «لااقل بگذار خانواده‌ات این‌جا بمانند. خودت برو، یک مدتی که گذشت و آب‌ها از آسیاب افتاد، برگرد و دوباره همین‌جا پیش زن و بچه و همسایه‌هایت زندگی کن. می‌ترسم خدای ناکرده بروید آن‌جا و در آن شهر غریب اذیت شوید».

آقا ماشاالله که انگار دیگر رغبتی برای کار در کارگاه شعربافی نداشت، بلند شد، پارچه‌های بافته شده را در گوشه‌ای روی هم چید و گفت: «خدا هر چه بخواهد همان می‌شود. شاید برای من و همسرم، دوری از زادگاه و محل زندگی‌مان سخت باشد، اما بچه‌های ما هنوز کوچک هستند و دوری از این‌جا اذیتشان نخواهد کرد. پسر بزرگم، جواد حالا سه سال سن دارد و پسر کوچکم، احمد هم تازه هشت ماهه است. مطمئنم که آن‌ها بعد از مدتی به محل جدید زندگی‌شان عادت خواهند کرد.»

ساعتی بعد، وقتی آقا ماشاالله پس از تسویه حساب با صاحب کارگاه با آقارضا و بقیه‌ی کارگران خداحافظی می‌کرد، اشک در چشم‌های او و آقارضا که می‌دانست دوست دوران کودکی‌اش برای همیشه او و شهرش را ترک می‌کند حلقه زده بود.



ورود به تهران





روزهای بهار سال ۱۳۲۷ در محله‌ی صدر الاشراف تهران یکی پس از دیگری می‌گذشت. آقا ماشالله از این‌که بعد از شش ماه توانسته بود خانه‌ای در این محل اجاره کند خوشحال بود و خانه‌ی اجاره‌ای که فقط یک اتاق داشت، به میدان شوش نزدیک بود و این برای آقا ماشالله امتیاز خوبی محسوب می‌شد. او هر روز صبح و غروب می‌توانست فاصله‌ی بین محل کارش در حوالی همان محل را تا خانه‌ی اجاره‌ای‌اش در مدت کوتاهی طی کند. تصمیم گرفت نامه‌ای برای خانواده‌ی همسرش در کاشان بنویسد و از آن‌ها بخواهد زن و بچه‌هایش را هم به تهران بفرستند تا بعد از این در کنار هم زندگی کنند.

بعد از نوشتن نامه، در یک صبح بهاری آقا ماشالله به

گاراژی رفت که خودروهای مسافربری از آن جا به شهر کاشان مسافر می‌بردند. نامه را به یکی از راننده‌هایی که آشنایی مختصری با او داشت داد و سفارش کرد هر چه زودتر آن را به دست برادر همسرش در کاشان برساند. وقتی خیالش از این موضوع راحت شد، بی صبرانه منتظر آمدن زن و دو فرزند خردسالش ماند و در روزهای بعد نیز سعی کرد بیش‌تر در خانه بماند تا در زمان رسیدن اعضای خانواده و اسباب و لوازم منزل‌شان، در آن جا حاضر باشد.

یک هفته بعد در غروب یکی از همان روزها، بارکش رنگ و رو رفته‌ای مقابل خانه‌ی آقا ماشالله در محله‌ی شوش ترمز کرد و آقا ماشالله برادر و مادر همسرش را دید که کاغذ کوچکی در دست دارند و شماره‌ی خانه را با نشانی نوشته شده بر روی آن مقایسه می‌کنند. در این هنگام، برادر همسرش با دیدن او جلوتر آمد و او را در آغوش گرفت. سپس آقا ماشالله همسر و فرزندان کوچکش را هم دید. دقایقی بعد آن‌ها لوازم مختصرشان را به خانه‌ی جدید منتقل کردند و در تنها اتاقی که آقاماشالله اجاره کرده بود جای دادند.

لحظاتی بعد احمد، نوزاد هشت ماهه‌ی خانواده که از مسافرت طولانی خسته شده بود، در گوشه‌ای از اتاق به خواب رفت. اکنون آقا ماشالله به سرنوشت خود و خانواده‌اش، خصوصاً فرزندان خردسالش جواد و احمد فکر می‌کرد که قرار بود باقی مانده‌ی سال‌های عمرشان را در این شهر سپری کنند.

در مکتب خانه



در آن ساعت از صبح، خیابان مولوی خلوت و ساکت بود. گه گاه درشکه‌ای از سمت شمال می‌آمد و به انتهای خیابان می‌رفت. از کنار کلانتری ۶ که می‌گذشتند، احمد دست مادرش را محکم گرفته بود و به پاسبان پیری نگاه می‌کرد که با لباس و کلاه نظامی جلو کلانتری ایستاده بود و نگرهبانی می‌داد. مادر با یک دست گوشه‌های چادر را زیر گلویش نگه داشته بود و با دست دیگر، دست کوچک احمد را گرفته بود و به دنبال خود می‌کشید.

از نبش داروخانه‌ای که گذشتند، کوچه‌ی صالحی با جوی باریکی در وسط و درهای چوبی خانه‌ها در دوسو نمایان شد. مکتب‌خانه در وسط کوچه بود. حالا احمد به شش سالگی پا گذاشته بود و پدر و مادرش تصمیم داشتند

او را به مکتب‌خانه بفرستند. جلو در چوبی و کوچک مکتب‌خانه ایستادند و مادر در زد. صدای قیل و قال بچه‌ها و گفت و گوی چند زن از داخل حیاط شنیده می‌شد.

احمد که در نگاه کودکانه‌اش کنج‌کاوی موج می‌زد، به مادرش نگاه کرد و مادر لبخند زنان گفت: «ظهر خودم می‌آیم دنبالت. باید به حرف‌های خانم ملامکتبی خوب گوش بدهی تا تو هم مثل داداش جوادت، بتوانی خیلی سریع خواندن و نوشتن را یاد بگیری. باشد؟»

احمد گفت: «باشد»

در این هنگام زنی میان سال یکی از دو لته‌ی در چوبی را گشود و با مادر احمد - خانم منصوری - سلام و احوال‌پرسی کرد. خانم منصوری گفت: «از امروز احمد را به شما می‌سپارم. امیدوارم اذیت‌تان نکند، هر چند احمد بچه‌ی ساکت و آرامی است.»

زن میان سال لبخندی زد و دست احمد را گرفت. احمد که دلش نمی‌خواست از مادرش جدا شود، اما به ناچار دست او را رها کرد و به طرف خانم ملامکتبی رفت. مادر برای پسرش دست تکان داد و بعد از خداحافظی با خانم ملامکتبی، بار دیگر گفت: «ظهر خودم می‌آیم دنبالت، قول می‌دهی که خانم معلم را اذیت نکنی؟»

احمد با نگرانی مادرش را نگاه کرد.

خانم ملامکتبی گفت: «مطمئن باشید، این‌جا، جایش

امن است.»

خانم منصوری از این که قرار بود پسر خردسالش در طول یک سال تعلیمات اولیه را در این مکتب‌خانه فرا بگیرد، خوشحال بود. پسر بزرگ‌ترش، جواد به دبستان می‌رفت و پسر کوچکش نیز از همان روز خواندن و نوشتن را شروع کرده بود. او به خانه برگشت و احمد به میان بچه‌های دیگر رفت که در اتاق کوچکی جمع شده بودند.

آن روز احمد احساس غریبی می‌کرد، اما در روزهای بعد کم‌کم با فضای مکتب‌خانه و بچه‌های آن جا آشنا شد.

در یکی از روزها که هر یک از بچه‌های هم‌سن و سال احمد خاطره‌ای را برای همدیگر حکایت می‌کردند، او نیز خاطره‌ای از برادرش، جواد را برای دوستانش حکایت کرد: «برادرم، جواد دیروز برای ثبت نام به مدرسه رفت و مایه‌کوبی هم کرد.»<sup>۱</sup>

خانم ملامکتبی که حرف‌های احمد را از اتاق روبه‌رو شنیده بود، به میان بچه‌ها آمد و احمد را صدا کرد. وقتی او از اتاق بیرون آمد، خانم ملامکتبی دست او را گرفت و انگشت‌هایش را از هم باز کرد و سپس بین هر دو انگشتش مدادی گذاشت و آن‌ها را به شدت به هم فشار داد.

---

۱- در آن سال‌ها دانش‌آموزان پیش از ثبت نام در مدرسه و آغاز تحصیلات ابتدایی، ملزم بودند علیه بیماری آبله مایه‌کوبی کنند.

احمد که نمی‌دانست ماجرا از چه قرار است، ابتدا تا جایی که می‌توانست درد را تحمل کرد، اما آخراً تحملش تمام شد و هق هق به گریه افتاد.

لحظاتی بعد وقتی خانم ملامکتبی انگشت‌های او را رها کرد، بچه‌ها دور احمد حلقه زدند و او را بی آن که سر درآورده باشد برای چه به آن شدت تنبیه شده است به اتاق‌شان بازگرداندند.

بعدها احمد متوجه شد که صاحبان و گردانندگان مکتب‌خانه‌ها دوست ندارند بچه‌ها در مکتب‌خانه از مدرسه حرف بزنند. چون راه‌اندازی و رونق مدرسه‌ها را باعث کساد کاری خود در مکتب‌خانه‌ها می‌دانستند. با این حال احمد یک سالی را در مکتب‌خانه‌ی «کوچه»‌ی صالحی، واقع در خیابان مولوی سپری کرد و اولین سال تحصیلی خود را با موفقیت به پایان رساند.



پاداش شاگرد اول!



معلم در پای تخته سیاه مسائل ریاضی را به بچه‌ها درس می‌داد. احمد که شاگرد اول کلاس بود، یادش آمد که او همه‌ی این مسائل را می‌داند؛ شاید برای همین بود که احساس می‌کرد حوصله‌ی گوش دادن به حرف‌های معلم را ندارد. با این حال چاره‌ای نبود جز این که در جای خود بنشیند و به حرف‌های معلم گوش کند. از این که در دبستان نوشیروان درس می‌خواند خوشحال بود، چون برادر بزرگ‌ترش جواد هم در این دبستان درس می‌خواند. علاوه بر این، برادر کوچک‌ترش، محمدرضا هم اخیراً به همین دبستان آمده بود.

احمد سرش را روی میز گذاشته بود و حیاط مدرسه را تماشا می‌کرد. همین‌طور که به منظره‌ی حیاط مدرسه

نگاه می‌کرد، ناگهان ضربه‌ی محکمی به سرش خورد و تا بخواهد به خود بیاید، ضربات بعدی هم پشت سر هم بر سر او فرود آمد! یک لحظه برگشت و بالای سرش را نگاه کرد و معلم ریاضی را دید که با دست، محکم به سر او می‌کوبد.

احمد گیج شده بود. او که نمی‌دانست معلم ریاضی به چه دلیل این چنین محکم بر سرش می‌کوبد، یاد تنبیه سال گذشته در مکتب‌خانه افتاد، که آن روز هم خانم ملامکتی به همین شدت او را تنبیه کرده بود.

احمد انتظار داشت به خاطر شاگرد اول شدنش، مورد تشویق قرار گیرد، اما به این صورت تنبیه می‌شد. او سال‌ها بعد به این نتیجه رسید که نظام آموزشی کشور نیاز به اصلاح دارد. هرچند در آن هنگام خودش نمی‌توانست کاری بکند. او نتیجه گرفت که فعلاً باید بی‌وقفه درس بخواند تا در فرصت مناسب، فکری را که در سر دارد اجرا کند.

هوای تازه در مدرسه‌ی علوی



خبر دستگیری آقای دانش آشتیانی در بین دانش آموزان مدرسه‌ی علوی پیچید. احمد که به همراه برادرش جواد تازه در مدرسه‌ی علوی ثبت‌نام کرده بود، از شنیدن این خبر تعجب کرد. او در ابتدا نمی‌دانست دبیر مدرسه‌شان را به چه دلیلی دستگیر کرده‌اند. فقط احساس می‌کرد در شهر اتفاقاتی می‌افتد که علت بسیاری از آن‌ها برای او - آن هم در آن سن و سال - نامعلوم است.

احمدکارنامه‌ی ششم ابتدایی‌اش<sup>۱</sup> را با نمره‌های عالی از مدرسه‌ی «رهنما» گرفته و آن را با خوشحالی به پدر و مادرش نشان داده بود. پدرش تصمیم گرفت فرزندانش را برای ادامه‌ی تحصیل، به مدرسه‌ی علوی ببرد. این مدرسه

---

۱- در آن سال‌ها نظام آموزش تحصیلی دوره‌ی ابتدایی ۶ ساله بود.

که در خیابان ایران قرار داشت، از کیفیت درسی خوبی برخوردار بود و در آن زمان بسیاری از خانواده‌ها علاقه مند بودند فرزندان شان در این مدرسه تحصیل کنند. یکی از دلایل اصلی پدر احمد برای ادامه‌ی تحصیل فرزندانش در این مدرسه هم همین مسأله بود. حالا دستگیری آقای دانش آشتیانی سوأل بی‌پاسخی را در ذهن احمد برجای می‌گذاشت؛ چون پدر بارها در حضور او و برادرش، جواد گفته بود که مدرسه‌ی علوی معلم‌های خوبی دارد.

وقتی احمد این موضوع را با دانش‌آموزان دیگر - که دوستان او و برادرش بودند - در میان گذاشت، متوجه شد آقای دانش آشتیانی در فعالیت‌های سیاسی حضور داشته و علت دستگیری‌اش هم همین فعالیت‌های سیاسی بوده است. در روزهای بعد، این موضوع موجی از انقلابی‌گری در میان دانش‌آموزان مدرسه به وجود آورد و احمد هم با این موج همراه شد. اکنون فصل تازه‌ای در زندگی او آغاز شده بود؛ فصلی که انگار از مدت‌ها قبل انتظارش را می‌کشید و دستگیری آقای دانش آشتیانی این امکان را برایش فراهم کرده بود.



شوق توزیع اعلامیه‌ی امام



در سال ۱۳۴۱ فضای مدرسه‌ی علوی به گونه‌ای بود که تقریباً تمام خبرهای مربوط به فعالیت‌های مبارزان انقلابی به گوش دانش‌آموزان می‌رسید. در این سال احمد از نظر سنی به مرحله‌ای رسیده بود که بتواند بسیاری از رویدادهای پیرامونش را تشخیص بدهد. از جمله ماجرای انجمن‌های ایالتی و ولایتی هم در همین زمان پیش آمده بود که او با دقت آن را پیگیری می‌کرد. وقتی احمد متوجه مخالفت امام خمینی با این طرح شد، تمام تلاش خود را برای به دست آوردن اعلامیه‌های امام در این زمینه به کار بست و دست آخر نیز توانست نسخه‌ای از این اعلامیه‌ها را به دست آورد. او از این که زودتر از سایر دانش‌آموزان مدرسه‌ی علوی توانسته بود این اعلامیه را به دست آورد؛

احساس رضایت می‌کرد. دلش می‌خواست آن را برای بقیه‌ی دانش‌آموزان بخواند؛ البته از مخالفت مسئولان و مدیران مدرسه با این موضوع هم اطلاع داشت. بنابراین سعی می‌کرد دور از چشم مدیران و مسئولان مدرسه و فقط در جمع دانش‌آموزان، اعلامیه‌ی امام درباره‌ی طرح انجمن‌های ایالتی و ولایتی را بخواند.

احمد که می‌دید جمع کردن بچه‌ها در یک جا، آن هم به دور از چشم مدیران و مسئولان مدرسه کار سختی است و انجام چنین کاری تقریباً غیرممکن به نظر می‌رسد، تصمیم تازه‌ای گرفت: او اعلامیه‌ها را تکثیر و به شکلی مخفیانه آن‌ها را در فضای بیرون از مدرسه در بین دانش‌آموزان پخش کرد. کاری که مسیر ورود او به دنیای تازه را هموارتر کرد و در سال‌های آینده نیز مسیر اصلی زندگی‌اش را تغییر داد. او از این تغییر درونی احساس رضایت می‌کرد.

نامه‌ای برای پدر



دانش‌آموزان کلاس نهم دور هم جمع شده بودند. احمد با صدای آرام، به طوری که مدیران و مسئولان مدرسه‌ی علوی متوجه نشوند، اعلامیه‌ای را برای آن‌ها می‌خواند. یکی از دانش‌آموزان بی‌صدا، به پهلوی احمد زد و در گوش او زمزمه کرد: «قطع کن احمد! آقای مدیر دارد از پنجره نگاه‌مان می‌کند.»

احمد همان‌طور که اعلامیه را می‌خواند، برگشت و به پنجره نگاه کرد. آقای روزبه، مدیر مدرسه داشت آن‌ها را نگاه می‌کرد. احمد اعلامیه را تا کرد و لای یکی از کتاب‌ها گذاشت و از دانش‌آموزانی که دور او جمع شده بودند خواست تا متفرق شوند. در این لحظه آقای روزبه در کلاس را باز کرد و مستقیم به سوی احمد آمد و از او

پرسید: «چی بود داشتی می خواندی؟»

احمد گفت: «چیزی نبود آقا...»

مدیر مدرسه همان طور که احمد و بقیه‌ی دانش‌آموزان را نگاه می‌کرد، گفت: «من با چشم‌های خودم دیدم که داشتی چیزی را می‌خواندی.»  
احمد که سرش پایین بود، گفت: «چیز خاصی نبود آقا!»

مدیر مدرسه گفت: «خب، همان را که چیز خاصی نبود بده ببینم.»

احمد سعی می‌کرد وقت‌گذرانی کند تا آقای روزبه منصرف شود، اما مدیر مدرسه آن قدر بالای سرش ایستاد تا دست آخر اعلامیه را از او گرفت و برد به آقای علامه، معاون مدرسه تحویل داد.

همان روز آقای علامه اعلامیه‌ای را که از احمد گرفته بودند برداشت و به بازار رفت تا پدر احمد را ببیند و موضوع اعلامیه‌ها و حضور احمد در این ماجراها را به او گوشزد کند.

وقتی آقای علامه به محل کار آقا ماشالله رسید، او آن‌جا نبود. همکارانش از آقای علامه خواستند که منتظر بماند تا آقا ماشالله که برای انجام کاری به یکی از محله‌های مجاور رفته است برگردد، اما آقای علامه صبر نکرد و به مدرسه برگشت.



او همان روز نامه‌ی بلند بالایی برای پدر احمد فرستاد  
که در بخشی از آن نوشته بود:

«... آقای عزیز، با پسران صحبت کنید که اگر قصد  
ادامه‌ی تحصیل دارد، که هیچ، وگرنه این نوع فعالیت‌های  
سیاسی که پسر شما انجام می‌دهد با ادامه‌ی تحصیل علم  
منافات دارد...»



پیوستن به هیأت نوابوگن محبان الحسین



مسئولان هیأت محبان‌الحسین، یکی از شب‌های برگزاری این هیأت را به کودکان و نوجوانان اختصاص داده بودند که با عنوان جلسات نوباوگان هیأت محبان‌الحسین برگزار می‌شد. این جلسه‌ها برای احمد فرصت مناسبی بود تا در آن شرکت کند و معلومات خود را در زمینه‌های حفظ قرآن و حدیث افزایش دهد.

احمد این موضوع را با برادرش جواد، در میان گذاشت و توانست او را هم برای شرکت در این جلسات با خود همراه کند. آن دو هم‌زمان کلاس نهم را تمام کرده بودند و حالا منتظر فرصتی بودند تا در ایام تابستان از برنامه‌های ویژه و مورد علاقه‌ی مسئول هیأت - حاج حسین معتمدتبار - و جلسات در خانه‌ی او - در محله‌ی آب منگل خیابان ری،

در نزدیکی خانه‌ی پدری احمد - استفاده کنند. معلم این جلسه‌ها هم طلبه‌ی جوانی بود به نام آقای اشرف. احمد و جواد از پدرشان هم اجازه گرفتند و بعد از آن، از شرکت‌کنندگان ثابت جلسات کودکان و نوجوانان هیأت محبان‌الحسین بودند که از محبوبیت فراوانی در میان دانش‌آموزان برخوردار بود.

اردوی شهر قم





لحظاتی پس از تحویل سال نو، احمد موضوع اردوی یک روزه در شهر قم را برای پدرش تعریف کرد. پدر پرسید: «جواد هم می‌آید؟»

احمد گفت: «بله، قرار است با هم برویم.»

پدر لحظه‌ای به فکر فرو رفت و باز هم پرسید: «این بار هم با آقای هاشمیان می‌روید؟»

احمد برای این که پاسخ قانع‌کننده‌ای به پدر بدهد، گفت: «عده‌ای از بچه‌های مدرسه‌ی علوی هستند. با چند نفر از بچه‌های هیأت نو باوگان محبان‌الحسین می‌رویم به دیدار مراجع شهر قم و آیت‌الله خمینی. بچه‌ها خیلی دوست دارند از نزدیک ایشان را ببینند.»

پدر همان‌طور که دانه‌های تسبیح را از لای انگشت‌هایش

رد می‌کرد، آرام زیر لب گفت: «سلام ما را هم به آیت‌الله خمینی برسانید!»

احساس خوش‌آیندی در وجود احمد سریر آورده بود؛ او از این‌که پدرش رضایت خود را با اردوی قم این‌گونه اعلام می‌کرد، اعتماد به نفس فراوانی در وجودش حس می‌کرد. ساعتی بعد وقتی جواد از راه رسید، به احمد گفت که مقدمات سفر یک روزه‌شان به شهر قم فراهم شده است. آقای محمودهاشمیان، دبیر ریاضی مدرسه‌ی علوی، هماهنگی‌های لازم را به عمل آورده بود. او حتی یک دستگاه مینی‌بوس هم برای این منظور کرایه کرده بود که از صبح تا غروب در اختیار آن‌ها باشد.

احمد آن شب با رؤیاهای شیرین دیدار با آیت‌الله خمینی، به خواب رفت. تا صبح چند بار از خواب بیدار شد. هر بار که به ساعت روی تاقچه نگاه می‌کرد، می‌دید هنوز تا صبح خیلی مانده است، سرانجام وقتی با روشنایی صبحگاهی که از پنجره‌ی کوچک به اتاق می‌ریخت، برخاست، وضو گرفت و با شوق و ذوق بیش‌تر از روزهای گذشته نماز صبحش را خواند. به این ترتیب، زمانی که سایر اعضای خانواده برای نماز صبح بیدار شدند، احمد کنار کتاب‌هایش نشسته بود و یکی از سوره‌های مورد علاقه‌اش را حفظ می‌کرد.

وقتی صبحانه را خوردند، جواد با اشاره از احمد خواست که برخیزد تا به اتفاق هم به سمت محل هیأت نوباوگان

محبان‌الحسین در محله‌ی آب منگول بروند. قرار بود مینی‌بوس در مقابل هیأت بایستد و بچه‌هایی که روز قبل برای این اردوی یک روزه اعلام آمادگی کرده بودند، تا ساعت ۹ صبح خودشان را برسانند.

وقتی احمد و جواد به جلو در هیأت رسیدند، دیدند چند نفر از دوستان‌شان در اطراف مینی بوس ایستاده‌اند. آقای هاشمیان هم در کنار مینی بوس ایستاده بود و با مرد جوانی صحبت می‌کرد. مرد جوان که بعد فهمیدند راننده‌ی مینی بوس است، گه‌گاه دستمال چرکی را به بدنه‌ی مینی‌بوس می‌کشید و آن را تمیز می‌کرد.

آقای هاشمیان با دیدن احمد و جواد گفت: «سوار شوید تا سریع‌تر راه بیفتیم.»

راننده گفت: «می‌گویند امروز جاده‌ی قم شلوغ است، به گمانم خبرهایی باشد.»

بعد به آقای هاشمیان رو کرد و پرسید: «درست است آقا معلم؟»

آقای هاشمیان گفت: «خب، بله، امروز سالگرد شهادت امام صادق (ع) است. خیلی‌ها دوست دارند برای عرض تسلیت این روز به محضر علما و مراجع به شهر قم بروند.»

راننده، برف پاک‌کن‌های شیشه‌ی جلو مینی بوس را با احتیاط بلند کرد و زیرشان را دستمال کشید و پرسید:

« یعنی خبرهای دیگه‌ای نیست؟ »

آقای هاشمیان در حالی که بچه‌ها را راهنمایی می‌کرد تا سوار مینی بوس شوند، پرسید: « مگر قرار است خبری باشد؟... شما چیزی شنیده‌اید؟ »

راننده با نوک انگشت پیشانی‌اش را خاراند و گفت: «خب نه، اما دیشب در گاراژ، راننده‌های خط تهران - قم که تازه از قم برگشته بودند، می‌گفتند در بیرون از شهر قم، ماشین‌های پلیس و ارتش و تعداد زیادی پاسبان و سربازگارد جمع شده بودند.»

راننده این را گفت و سرش را انداخت پایین و رفت نشست پشت فرمان؛ و چند بار پشت سر هم در جا گاز داد و مشغول مرتب کردن داشبورد اتومبیل شد. آخرین نفر از بچه‌ها که از راه رسید، آقای هاشمیان به راننده اشاره کرد که حرکت کند. اکنون در نخستین لحظه‌های صبحگاهی جمعی از مردم شهر در خیابان‌ها رفت و آمد می‌کردند، اما شهر نسبت به روزهای قبل خلوت تر بود.

مینی‌بوس از چند خیابان گذشت و دقایقی بعد به خارج از شهر رسید. بچه‌ها با هم صحبت می‌کردند. آقای هاشمیان برنامه‌های سفر یک روزه را با عده‌ای از بچه‌ها مرور می‌کرد.

احمد خود را به آقای هاشمیان رساند و پرسید: «آقا، امروز شهر قم خلوت است یا به خاطر تعطیلات شلوغ

می‌شود؟»

آقای هاشمیان که گویی به غیر از احمد، بچه‌های دیگر را هم مورد خطاب قرار داد بود، گفت: «تا جایی که من خبر دارم، امروز قرار است دسته‌های مختلفی از دانشجویان و دانش‌آموزان از تهران و شهرهای دیگر برای دیدار مراجع و خصوصاً آیت‌الله خمینی به شهر قم بیایند. پس مواظب باشید که در شلوغی آن‌جا همدیگر را گم نکنید. وقتی از مینی‌بوس پیاده شدیم، دسته‌جمعی و با نظم و ترتیب به منزل آیت‌الله خمینی می‌رویم و بعد از دیدار با ایشان هم خدمت مراجع دیگر می‌رسیم.»

احمد برگشت سرچایش، کنار پنجره نشست و بیابان‌های اطراف جاده را تماشا کرد. او زمستان سال قبل هم این مسیر را رفته و برگشته بود. یادش آمد برای اولین بار در زمستان ۱۳۴۱ بود که آقای هاشمیان او و دوستانش را به شهر قم برد. آن روز آن‌ها به دیدار مراجع شهر قم رفته بودند، دست مراجع و آیت‌الله خمینی را بوسیده و از نهضت اسلامی تحت رهبری ایشان اعلام حمایت کرده بودند. در آن زمان احمد ۱۵ ساله بود.

وقتی مینی‌بوس به شهر قم رسید، آقای هاشمیان نشانی خانه‌ای را به راننده داد که وقتی به آن‌جا رسیدند، احمد و دوستانش فهمیدند خانه‌ی آیت‌الله خمینی است؛ مردم گروه گروه به آن‌جا می‌آمدند و با آیت‌الله خمینی بیعت

می کردند و می رفتند. اکنون احمد درون حیاط ایستاده بود و با دقت وقایع اطرافش را از نظر می گذراند؛ مردم دسته دسته وارد حیاط می شدند، در آن جا آیت الله خمینی را می دیدند، دست او را می بوسیدند، سپس می نشستند و چای می نوشیدند و از در دیگر خارج می شدند. اما عده ای هم در گوشه ای از حیاط نشسته بودند و گاهی یکی از آن ها فریاد می زد و از دیگران می خواست تا صلوات بفرستند.

در حیاط خانه ی آیت الله خمینی شور و حال خاصی حاکم بود؛ اما صلوات های پی در پی، گه گاه نظم حاضران را بر هم می زد، تا این که یک نفر از میان جمعیت پیش رفت و لب در گاهی ایستاد و با صدای بلند گفت:

- حاضران در این منزل بدانند آن هایی که صلوات می فرستند از ما نیستند. آیت الله خمینی می فرماید هر وقت که لازم باشد صلوات بفرستیم، خودمان از این در گاهی اعلام می کنیم!

آقای هاشمیان در این میان سعی می کرد نگذارد بچه ها متفرق شوند. او به احمد نزدیک شد و آرام در گوشش گفت: «افرادی که در این جا پشت سرهم صلوات می فرستند، از افراد ساواک هستند. آن ها می خواهند در این جا آشوب به پا کنند و افرادی را که به این خانه می آیند مورد ضرب و شتم قرار دهند و حتی به آیت الله خمینی هم آسیب برسانند. مواظب باشید فریب آن ها را نخورید!»

احمد لبش را گزید و آرام گفت: «چشم آقا!»  
آقای هاشمیان بچه‌هایی را که با خود از تهران آورده  
بود و تعدادشان پانزده نفر بود، در یک گروه منظم جمع  
کرد تا به دست‌بوسی آیت‌الله خمینی بروند.

احمد به چند قدمی آیت‌الله خمینی که رسید، احساس  
کرد سرا پا شوق و اشتیاق است. بعد هم وقتی دست  
آیت‌الله خمینی را می‌بوسید، نوازش دست ایشان را بر  
سرش احساس کرد و غرق سرور و شادمانی شد.

لحظاتی بعد، احمد و دوستانش، همراه با آقای هاشمیان  
همگی در حیاط خانه‌ی آیت‌الله خمینی نشستند، چایی  
نوشیدند و از در دیگر خانه خارج شدند و به دیدار سایر  
مراجع شهر قم رفتند.

احمد هر بار که به دیدار یکی دیگر از مراجع و علمای  
شهر می‌رفت، احساس می‌کرد معنویتی دو چندان را از  
نزدیک لمس می‌کند.

در آخرین مرحله از سفر، آن‌ها به زیارت حرم حضرت  
معصومه (ع) رفتند. سپس در ساعت سه‌ی بعدازظهر سوار  
مینی‌بوس شدند و به طرف تهران حرکت کردند. در بیرون  
از شهر قم، وقتی احمد از پنجره‌ی مینی بوس به بیرون  
نگاه کرد، یاد حرف‌های راننده در صبح همان روز افتاد  
که گفته بود، ماشین‌های پلیس و ارتش و تعداد زیادی  
پاسبان و سربازگارد در بیرون شهر قم جمع شده‌اند؛ حالا

او ماشین‌های ارتشی و پاسبان‌ها را می‌دید که در ابتدای جاده‌ی ورودی شهر ایستاده بودند.

غروب آن روز وقتی آن‌ها به تهران رسیدند، احمد احساس کرد حرف‌های زیادی از دیدار با آیت‌الله خمینی و علما و مراجع شهر قم دارد که برای پدر و مادر و دوستانش تعریف کند، اما ساعتی بعد خبرهایی از شهر قم رسید که احمد همه‌ی حرف‌هایش را فراموش کرد. یکی از بچه‌های هیأت نوباوگان محبان‌الحسین برای احمد خبر آورد که بعد از حرکت آن‌ها به سوی تهران، ساواکی‌هایی که در خانه‌ی آیت‌الله خمینی جمع شده بودند و قصد بر هم زدن آرامش آن‌جا را داشتند، وقتی با هوشیاری آیت‌الله خمینی از انجام این کار ناامید می‌شوند، حدود ساعت شش بعد از ظهر به مدرسه‌ی فیضیه هجوم می‌برند و در آن‌جا طلاب و روحانیان را به خاک و خون می‌کشند. می‌گفتند مأمورین حکومت کشتار وسیعی در مدرسه‌ی فیضیه به راه انداخته بودند.

در این لحظه احساسی درونی به احمد می‌گفت که شهر و حتی کل کشور آبستن حوادث تازه‌ای است که بی‌گمان بخشی از آن با سرنوشت او گره خورده است.



صداهایی که شهر تا آن روز نشنیده بود



بر سر در بسیاری از خانه‌ها و مغازه‌های بسته پرچم‌های سیاهی در اهتزاز بود. صدای نوحه و عزاداری به گوش می‌رسید. هیأت‌ها و دسته‌های عزاداری هنوز به خیابان‌ها نیامده بودند. آفتاب صبحگاهی به چهره‌ی ماتم زده‌ی شهر می‌تابید و در هر گوشه و کناری دسته‌های عزاداری خود را برای حرکت در خیابان‌ها و محله‌ها آماده می‌کردند. احمد و جواد، به همراه چند نفر از دوستان‌شان که در مدرسه‌ی علوی و هیأت نوباوگان محبان‌الحسین با هم آشنا شده بودند به سمت مسجد حاج ابوالفتح می‌رفتند.

آن‌ها در روزهای قبل، از طریق اعلامیه‌هایی که به دست‌شان رسیده بود، از راه‌پیمایی روز عاشورا از مقابل مسجد حاج ابوالفتح باخبر شده بودند و حالا با قدم‌های

تندی که بر می داشتند، سعی می کردند هر چه زودتر خود را به مسجد حاج ابوالفتح برسانند.

به مسجد که رسیدند، با جمعیت زیادی مواجه شدند و احمد سعی کرد از میان جمعیت راهی برای ورود به داخل مسجد باز کند. جمعیت انبوهی در مقابل مسجد ایستاده بودند و منتظر کسانی بودند که در داخل مسجد، بلندگوها و سایر امکانات لازم برای راه پیمایی را فراهم می کردند. احمد وقتی خود را به درون مسجد رساند، جمعیت انبوهی را هم در داخل مسجد دید.

عده‌ای پی در پی از چهار گوشه‌ی مسجد صلوات می فرستادند و این کار سبب می شد صداها در هم و بر هم شود و مردم متوجه صدای کسی را که بلندگو به دست گرفته بود و برای حاضران صحبت می کرد نشنوند. احمد یاد خاطره‌ی سفر به شهر قم افتاد که وقتی در حیاط خانه‌ی آیت‌الله خمینی بودند، عده‌ای به همین صورت صلوات می فرستادند و به این وسیله آرامش مجلس را بر هم می زدند ...

حالا مشابه همان اتفاق این‌جا در داخل مسجد حاج ابوالفتح هم داشت می افتاد. دقایقی بعد، درست همان ماجرای که در حیاط منزل آیت‌الله خمینی در شهر قم اتفاق افتاده بود، در داخل مسجد حاج ابوالفتح شهر تهران هم افتاد.

در درون احمد غوغایی برپا بود، او ارتباط عمیقی بین وقایع آن روز شهر قم و راه‌پیمایی امروز در تهران می‌دید. مردی که بلندگو به دست گرفته بود و برای حاضران در داخل و خارج مسجد صحبت می‌کرد، مدام بین جمعیت در حرکت بود و توصیه‌های لازم را برای نحوه‌ی راه‌پیمایی به حاضران یادآوری می‌کرد. لحظه‌ای بعد وقتی مرد بلندگو به دست به سمت احمد آمد، احمد بی درنگ او را شناخت، این مرد حاج مهدی عراقی بود. احمد درباره‌ی او زیاد شنیده بود و می‌دانست که حاج مهدی عراقی از اعضای فعال جمعیت مؤتلفه‌ی اسلامی است. بارها آرزو کرده بود روزی بتواند به دیدار او برود و سوآل‌هایی را که درباره‌ی نهضت اسلامی آیت‌الله خمینی داشت از وی بپرسد. حالا حاج مهدی عراقی هم چند بار از طریق بلندگو اعلام کرد: - آن‌هایی که صلوات می‌فرستند از ما نیستند و اگر لازم شد صلوات فرستاده شود، ما خودمان از همین بلندگو این کار را انجام می‌دهیم!

آن‌هایی که در مسجد بودند به جنب و جوش درآمدند تا افرادی را که حاج مهدی اعلام کرده بود از ما نیستند بهتر ببینند. لحظاتی بعد شعارهای پراکنده‌ی صلوات کم‌کم فروکش کرد.

این بار صحبت‌های حاج مهدی از بلندگو به وضوح شنیده می‌شد. او چند نکته را در مورد مسیرهای راه‌پیمایی

به مردم تذکر داد و لحظاتی بعد جمعیت به حرکت در آمد.  
سیل جمعیت هر لحظه بیش تر و بیش تر می شد.

جمعیت از سه راه امین حضور گذشت و به میدان بهارستان رسید. احمد چند بار سرک کشید تا ابتدا یا انتهای صف راه‌پیمایان را ببیند، اما نتوانست، سر هر کوچه یا خیابانی، افراد زیادی ایستاده بودند که به محض دیدن راه‌پیمایان به صف آن‌ها می پیوستند.

از میدان فردوسی که گذشتند، سیل جمعیت به سمت دانشگاه تهران روان شد. احمد خیلی دوست داشت قیافه‌ی مأموران ساواک را در مقابل سیل جمعیت ببیند. او مطمئن بود که خیلی از آن‌ها برای شناسایی راه‌پیمایان به میان جمعیت نفوذ کرده‌اند. تا آن روز در تهران تظاهراتی با آن عظمت علیه شاه صورت نگرفته بود. این موضوع که مردم عاقبت سکوت را شکسته بودند و مخالفت‌شان را با شاه این‌گونه اعلام می کردند، احمد را خوشحال می کرد.

جمعیت برای مدتی در مقابل دانشگاه ایستاد. یکی از راه‌پیمایان در جلو جمعیت، چهارپایه‌ای را زیر پایش گذاشته بود و روی آن ایستاده بود و با صدای بلند شعار می داد. احمد هم همراه با جمعیت فریاد زد:

- عمال اسرائیلی رسوا، کشتند بی پناهان را.

اکثر شعارها درباره‌ی کشتار روحانیان در مدرسه‌ی فیضیه‌ی قم بود. ساعتی بعد جمعیت به سمت خیابان‌ها

و محله‌های جنوبی شهر حرکت کرد. در یکی از میدان‌های شهر، حاج مهدی عراقی برای حاضران در مراسم راه‌پیمایی سخنرانی کرد و گفت: «آنان که رفراندوم قلبی برگزار می‌کنند، ببینند؛ این است رفراندوم واقعی ملت ایران!»

راه‌پیمایان یک صدا گفته‌های او را تایید می‌کردند و در پایان هم اعلام شد راه‌پیمایی فردا از مسجد شاه شروع می‌شود.

آن روز احمد به قدری احساساتی شده بود که تا پایان راه‌پیمایی بی‌وقفه شعار می‌داد. آن چنان که وقتی به خانه برگشت، صدایش حسابی گرفته بود. همین موضوع روز بعد او را نگران کرد. زیرا مأموران ساواک به مدرسه‌ها می‌آمدند و دانش‌آموزانی را که صدای‌شان گرفته بود، دستگیر می‌کردند و با خود می‌بردند. آن‌ها به این وسیله می‌خواستند افرادی را که در راه‌پیمایی روز عاشورا شرکت کرده بودند شناسایی کنند. احمد وقتی متوجه این موضوع شد، سعی کرد به دست مأموران ساواک نیفتد. بعد از چند روز هم صدایش به حالت اول برگشت، اما خاطره‌ی آن روز بزرگ برای همیشه در ذهنش باقی ماند.





امتحان ناتمام



ساعتی بعد امتحانات دبیرستان شروع می‌شد. احمد هم مانند سایر دانش آموزان مدرسه‌ی علوی، خود را برای امتحان آماده کرده بود، اما شور و هیجان روزهای گذشته تا حدودی بین او و درس و مشق فاصله انداخته بود؛ دو روز قبل در راه‌پیمایی بزرگ روز عاشورا شرکت کرده بود و بعد از آن هم هنوز نتوانسته بود از فکر آن موضوع بیرون بیاید. باز هم احساس می‌کرد در پیرامونش خبرهایی هست؛ شهر آبستن حوادث بزرگی بود.

یکی از معلم‌ها ورقه‌های امتحانی را بین دانش‌آموزان توزیع کرد. احمد ورقه‌ی امتحانی را گرفت، نام خود و تاریخ ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ را در بالای آن نوشت و شروع کرد به پاسخ دادن به سؤالی‌هایی که برایش سخت نبود. معلم‌ها

مواظب بودند که کسی تقلب نکند. سکوت سنگینی در فضای مدرسه حاکم بود. ناگهان از بیرون مدرسه صدای تیراندازی به گوش رسید و سرها به سمت پنجره‌ی کلاس چرخید. کسی نمی‌دانست چه اتفاقی در حال وقوع است! صدای تیراندازی باز هم شنیده شد. این بار در لابه‌لای صدای تیراندازی صدای تظاهرکنندگان هم به گوش می‌رسید. احمد دیگر نتوانست به بقیه‌ی سوال‌ها جواب دهد. تمام حواسش به خیابان‌های شهر بود. صدای تیراندازی هر لحظه بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد. یکی از معلم‌ها سراسیمه به داخل کلاس آمد. احمد منتظر بود تا خبری از او بشنود. معلم گفت: «امروز شهر شلوغ شده. در خیابان‌ها زد و خورد و تیراندازی است. بلند شوید و با احتیاط به خانه‌های‌تان بروید. جلسه‌ی امتحان را یک روز دیگر برگزار می‌کنیم!»

بچه‌ها یکی یکی ورقه‌های ناتمام را روی میز کنار در گذاشتند و از کلاس بیرون رفتند. معلم‌ها در حیاط مدرسه جمع شده بودند. احمد که جواد را دیده بود. به او نزدیک شد تا با هم به خانه بروند. معلم‌ها بچه‌ها را چند تا چند تا هم مسیر کردند و با احتیاط به سوی خانه‌های‌شان فرستادند. احمد و جواد، به همراه چند دانش‌آموز دیگر که هم مسیر بودند، به سمت خانه به راه افتادند. او در بین راه جمعیت زیادی را دید که از سویی به سویی دیگر

در حرکت بودند، تظاهرکنندگان شیشه‌ی مغازه‌های مشروب فروشی را شکسته بودند و مأموران حکومتی در سر چهارراه‌ها به سوی آن‌ها تیراندازی می‌کردند.

احمد به یاد راه‌پیمایی دو روز قبل افتاد که بدون درگیری مردم با مأموران حکومت به پایان رسیده بود، اما حالا مأموران بدون هیچ ملاحظه‌ای مردم را به گلوله می‌بستند.

احمد تا به خانه برسد در کوچه‌ها و خیابان‌های شهر کشته‌ها و زخمی‌های زیادی را دید. او مرد مجروحی را دید که با بدن گلوله خورده و زخمی روی زمین افتاده بود و فریاد می‌زد: «یا مرگ یا خمینی!»

احمد نیز در بین راه مدام این شعار را با خود زمزمه کرد: «یا مرگ یا خمینی... یا مرگ یا خمینی...»



رؤیای عملیات مسلحانه





خبرهای تازه را معمولاً جواد به خانه می آورد. حالا هم به احمد گفته بود که تصمیم تازه‌ای گرفته است و می خواهد آن را با او در میان بگذارد. بعد از واقعه‌ی پانزده خرداد، دستگاه امنیتی شاه به فعالیت‌ها و حرکات افراد انقلابی جامعه حساس شده بودند و این موضوع در رفتار دوستان احمد هم تأثیر گذاشته بود. حالا احمد بی‌صبرانه منتظر بود تا برادرش تصمیم تازه‌اش را با او در میان بگذارد.

لحظاتی بعد، وقتی دو برادر با هم خلوت کرده بودند، جواد گفت: «من فعالیت‌م را با حزب ملل اسلامی شروع کرده‌ام. خواستم بگویم اگر مایل باشی باهم کار کنیم.» احمد لحظه‌ای به فکر فرو رفت. درباره‌ی حزب ملل

اسلامی چیزهای زیادی شنیده بود، اما این که خودش هم برود و در این حزب عضو بشود، اتفاق تازه‌ای بود که تا به حال بیش‌تر در حد یک رؤیای شیرین و دور از دسترس به نظر می‌رسید. می‌دانست که حزب ملل اسلامی در اواخر سال ۱۳۴۱ تشکیل شده و بعد از فاجعه‌ی ۱۵ خرداد ۴۲ مسئولان آن به این نتیجه رسیده‌اند که فعالیت‌های سیاسی دیپلماتیک امکان ندارد و باید وارد فعالیت‌های مسلحانه شوند.

دوستانش می‌گفتند رهبران حزب ملل اسلامی معتقدند وقتی شاه به اعتراضات مردمی - از جمله اعتراض به دستگیری رهبر نهضت اسلامی یعنی آیت‌الله خمینی - با گلوله و تانک پاسخ می‌دهد، آن‌ها هم باید با گلوله و عملیات مسلحانه جواب او را بدهند.

احمد در همین فکرها بود که جواد پرسید: «خب نظرت را نگفتی؟»

احمد بلافاصله گفت: «هستم. من هم هستم!»

جواد لبخند زد و احمد به روزهای آینده فکر کرد که می‌توانست در کنار سایر اعضای حزب ملل اسلامی با عملیات مسلحانه به جنگ حکومت پهلوی برود.

او با ناباوری پرسید: «حالا باید چکار کنم؟»

بعد هم مثل این که سوال خود را درست مطرح نکرده باشد، بار دیگر با دستپاچگی گفت: «منظورم این است که

حالا از کجا باید شروع کنم؟»

جواد دستی به شانه‌ی برادرش کشید و در حالی که لبخند می‌زد گفت: «عجله نکن. فعلاً راه درازی در پیش رو داری.»

احمد پرسید: «یعنی می‌توانم؟»

جواد گفت: «با طی مراحل خاصی باید به عضویت حزب ملل اسلامی در بیایی. اولین قدم این است که به قرآن قسم بخوری آن چه را که فرستاده‌ی حزب با تو در میان می‌گذارد مگر با اجازه‌ی همان فرد به هیچ کس نگویی.»

احمد که می‌دانست برادرش این مراحل را طی کرده است، پرسید: «تو یادت هست که موقع قسم خوردن چه گفتی؟»

جواد گفت: «بله، باید بگویی من به این قرآن سوگند می‌خورم که تا آخر عمر در این حزب باشم و از فرمان‌های آن سرپیچی نکنم.»

احمد که می‌دانست هدف حزب ملل اسلامی سرنگونی نظام سلطنتی و برپایی حکومت اسلامی از طریق مبارزه و قیام مسلحانه است، وقتی برای لحظه‌ای، خودش را در کنار مبارزان مسلح حزب تجسم کرد، از خوشحالی، برادرش را در آغوش گرفت و دو برادر لحظاتی در آغوش همدیگر به روزهای سرنوشت ساز آینده فکر کردند.



کلاس‌های دوست‌داشتنی در زندان موقت شهربانی



هنوز چند ماهی از فعالیت احمد در حزب ملل اسلامی نگذشته بود که خبر دستگیری اعضای این حزب در میان دوستانش پیچید. احمد ابتدا صحت این خبر را باور نداشت، اما وقتی شنید برادرش جواد را هم دستگیر کرده‌اند، دیگر مطمئن شد که شرایط سختی پیش رو دارد. او با انگیزه‌ی تشکیل حکومت اسلامی به حزب ملل اسلامی پیوسته بود و حالا هسته‌ی اصلی حزب را در شرایط سختی می‌دید. دستگاه امنیتی شاه با دستگیری یکی از اعضای حزب - محمدباقر صنوبری - در شهرری اعضای اصلی حزب را شناسایی کرده بود. تعداد زیادی از اعضای حزب دستگیر شده و تعدادی از افراد کادر مرکزی از جمله بجنوردی و عربشاهی و چند نفر دیگر نیز برای

فرار از دستگیری، به کوه‌های دار آباد (شاه آباد) شمیران رفته بودند.

خبرهای ناگوار یکی پس از دیگری از راه می‌رسید؛ سرانجام در اول آبان ۱۳۴۴ مأموران شهربانی، احمد را که ۱۸ سال بیش‌تر نداشت، دستگیر کردند و به زندان موقت شهربانی فرستادند. او در آن‌جا بقیه‌ی دوستانش را هم دید که تعدادشان به ۶۸ نفر می‌رسید. تا ۲۳ دی ماه آن سال آن‌ها را در همان‌جا نگه داشتند و هر روز تحت شدیدترین شکنجه‌ها و بازجویی‌ها قرار دادند. احمد در زندان موقت شهربانی با خیلی از اعضای حزب ملل اسلامی که پیش از آن، آن‌ها را از نزدیک ندیده بود آشنا شد و همان‌جا بود که فهمید بیش‌تر اعضای حزب ملل اسلامی جوانان کم سن و سالی مانند خودش هستند. سه نفر از زندانیان حتی از او هم کوچک‌تر بودند. مرتضی حاجی، احسان‌الله محبوب و حسن طباطبایی ۱۷ ساله بودند و دیگران هم فاصله‌ی سنی چندانی با آن‌ها نداشتند.

در روزهای بعد احمد با محمدجواد حجتی کرمانی آشنا شد که روحانی جوان و پرشوری بود و به زندانیان دیگر روحیه و امید می‌داد. در آن زمان حجتی کرمانی تحت تأثیر اندیشه‌های نواب صفوی بود و روحیه‌ی انقلابی بالایی داشت که احمد را هم مثل زندانیان جوان دیگر به خود جذب می‌کرد.



احمد دریافته بود که حضور روحانی انقلابی و پرشوری  
مانند محمدجواد حجتی کرمانی در زندان موقت شهربانی  
فرصت مغتنمی است برای تقویت اعتقادات دینی خود او  
که همواره به دنبال آن بوده است.

این رویای احمد خیلی زود تحقق یافت و در گوشه‌ای  
از زندان موقت شهربانی، جلسات تفسیر قرآن و آموزش  
مباحث فقهی شکل گرفت که احمد پای ثابت این جلسات  
بود.



بھانہ نمکی



سلام نماز مغرب را که داد، حلاوت آرامش بعد از نماز در جان و دلش نشست. دوست داشت ساعت‌ها در همین حالت باقی بماند. بی اختیار لب‌هایش به زمزمه‌ی آیه‌هایی که معمولاً در این مواقع می‌خواند تکان خورد. احساس می‌کرد در این حالت، گذشت زمان را کم تر حس می‌کند. صدای قدم‌های مسئول پخش غذا او را به خود آورد. موقع توزیع شام بود. خواست بلند شود تا غذا را از مسئول توزیع غذای شامگاهی بگیرد که صدای یکی از هم‌بندی‌هایش را شنید: «بلند نشو احمد، من می‌گیرم.» جوان هم بندی بلند شد و از کنار او گذشت. چند قرص نان لواش و به همان میزان تخم مرغ آب پز و مستی نمک را از دریچه‌ی مخصوص تحویل غذا گرفت. گرمای

هوای سلول باعث شده بود لباس‌های‌شان را درآوردند و فقط یک عرقگیر چرک در تن هر کدام‌شان از آن‌ها بود. سجاده‌ی کوچکش را جمع کرد و در گوشه‌ای گذاشت. مشغول مطالعه‌ی کتابی شد که فصل آخر آن مانده بود. تصمیم گرفت تا قبل از شام، فصل آخر کتاب را هم بخواند و آن را برای مطالعه به دست یکی دیگر از زندانیان برساند. بقیه‌ی هم‌بندی‌هایش هم هر یک به نوعی خودشان را سرگرم کرده بودند. موقعی که آخرین سطرهای کتاب را هم خواند، احساس رضایت عمیقی در وجودش جریان یافت. به هم‌بندی جوانش نگاه کرد که لکه‌های خون روی لباسش را با ناخن پاک می‌کرد. رو به بقیه‌ی هم‌بندی‌هایش گفت: «موافقید سفره‌ی شام را بیندازیم؟»

مردها به همدیگر نگاه کردند و آخر سر نگاه‌ها به سمت مرد جوان چرخید که لکه‌های روی پیراهنش را تقریباً با ناخن پاک کرده بود. از مدت‌ها قبل عادت کرده بودند که موقع غذا خوردن، یکی از لباس‌های زندان را روی زیلوی کف زندان می‌انداختند و از آن به عنوان سفره‌ی شام استفاده می‌کردند. زیلوی کف سلول از چرک و خون بدن زندانیان کثیف بود، اما لباس زندان که آن هم خونی و عرق کرده و چرک بود، تا حدودی از زیلو تمیزتر بود. در سکوت سلول، مردها نان و تخم مرغ آب‌پز را با نمک خوردند و آخر سر، در کنار سفره که همان پیراهن مرد

جوان بود، مقداری نمک باقی ماند. احمد آن‌ها را با دست جمع کرد و ریخت کنار سلول تا در موقع نظافت هفتگی، نمک‌های باقی مانده را هم جارو کنند.

هر یک از زندانیان بار دیگر به گوشه‌ای از سلول خزیدند تا ساعات پایانی شب هم بگذرد. ساعتی بعد صدای پای یکی از زندانبان‌ها در راهرو شنیده شد. مردهای داخل سلول به همدیگر نگاه کردند و آخر سر به در سلول چشم دوختند. هر لحظه که می‌گذشت صدای پا نزدیک‌تر می‌شد. مرد زندانبان به مقابل آن‌ها که رسید در سلول را باز کرد. لحظه‌ای در مقابل در ایستاد و بوی عرق بدن زندانیان همراه با بوی رطوبت و چرک و خون ماسیده بر لباس‌های زندانیان و کف سلول مشامش را آزار داد. در حالی که مردد بود قدم به داخل سلول بگذارد یا نه، لحظه‌ای داخل سلول و گوشه و کنار آن را نگاه کرد، بعد با دست، جلو دهان و دماغش را گرفت و به داخل سلول آمد و اشیای جلو در را با پا به کناری زد. ناگهان نمک جمع شده در گوشه‌ی سلول را دید و با عصبانیت پرسید: «این نمک‌ها را چه کسی روی زمین ریخته است؟»

احمد در گوشه‌ای که نشسته بود جا به جا شد و گفت:

«من ریختم.»

زندانبان همچنان که با دست جلو دهان و دماغش را

گرفته بود پرسید: «چرا ریختی؟»

احمد گفت: «باید کجا می ریختم؟»

زندانبان به طرف او هجوم آورد و با مشت به سینه‌اش کوبید. احمد به انتهای سلول پرت شد و زندانبان در حالی که همچنان خشمگین بود با عصبانیت گفت: «برای چه نعمت خدا را روی زمین ریخته‌ای؟ مگر نمی‌دانی که گناه دارد؟»

احمد چیزی نگفت. درد در قفسه‌ی سینه‌اش پیچیده بود و فقط صدای خشمگین زندانبان را می‌شنید که به او و زندانیان دیگر ناسزا می‌گفت. حالا احمد به این فکر می‌کرد که چطور کتک زدن و فحاشی کردن از نظر مرد زندانبان گناه نیست، اما ریختن مقداری نمک در گوشه‌ی سلول که ظرفی برای نگه داشتن آن نداشته‌اند، گناهی نابخشودنی است. او وقتی به یاد آورد که مسئولان و نیروهای زندان از هر فرصتی برای اذیت و آزار زندانیان سیاسی استفاده می‌کنند و این رفتارها کارهای روزمره و عادی آن‌هاست، سعی کرد کم‌تر به این موضوع فکر کند، اگرچه فکر نکردن به این مسأله کار چندان ساده‌ای هم نبود. لحظات بعد بار دیگر سکوت در سلول حاکم شد.



باران در سلول



صدای قطره‌های پیاپی که بر کف سلول می‌چکید. خواب را از چشم احمد ربود. چشم باز کرد! فضای سلول نیمه تاریک بود. بوی رطوبت در مشامش پیچید. نیم‌خیز شد و کورمال به دنبال تشت پلاستیکی قرمز رنگ گشت.

آن را پشت در سلول یافت، کشان‌کشان آورد و جایی که قطره‌ها می‌چکید و زمین را خیس کرده بود، گذاشت. بقیه‌ی هم سلولی‌ها در خواب بودند. سعی کرد باز هم بخواهد، اما دیگر خوابش نبرد. سرجایش دراز کشید و به صدای یکنواخت برخورد قطره‌ها بر کف تشت پلاستیکی که او را به یاد روزهای بیرون از زندان می‌انداخت، گوش داد. چشم‌هایش را بست تا زمان بگذرد.

به یاد اتاق کوچک‌شان در محله‌ی صدرالاشراف افتاد؛ در زمان کودکی، وقتی که باران می‌بارید پشت پنجره می‌ایستاد و بر خورد قطره‌های باران با موزاییک کف حیاط را تماشا می‌کرد. مادر می‌آمد، دستش را می‌گرفت و او را به وسط اتاق می‌برد. صدای مادر در گوشش پیچید: «سرما می‌خوری بچه. لااقل لباس بپوش، بعد برو پشت پنجره.»

وقتی چشم باز کرد؛ روشنایی فضای سلول را روشن کرده بود. جواد هم از خواب بیدار شده بود. او در کنارش نشسته بود و به تشت وسط سلول که تا نیمه از قطره‌های آب چکیده از سقف پر شده بود، نگاه می‌کرد. احمد به سقف سلول خیره شد؛ رطوبت از چند نقطه در سقف نفوذ کرده و گچ‌هایش طبله کرده بود.

بقیه‌ی هم سلولی‌ها هم بیدار شده بودند و چکه کردن سقف را تماشا می‌کردند. یکی از هم سلولی‌ها بلند شد، تشت را جابه‌جا کرد تا در گوشه‌ی دیگر سلول که سرعت چکه‌ها بیش‌تر شده بود قطره‌ها را مهار کند. زیر لب گفت: «فقط بلدند جوان‌های مردم را گروه گروه دستگیر کنند و بیاورند این‌جا زندانی کنند. لااقل خرج ساختمان زندان نمی‌کنند که در پاییز و زمستان چکه‌ها کف سلول را باتلاق نکنند.»

هر یک از زندانیان برای این که به این موضوع فکر

نکنند، خود را به کاری مشغول کردند. احمد کتابی را در دست گرفت. جواد هم کتابی را از زیر بالش خود درآورد و مشغول مطالعه شد. لحظات به کندی می‌گذشت. با جمع شدن آب در کف تشت، برخورد چکه‌ها باعث می‌شد آب به اطراف بپاشد.

جواد برخاست به وسط سلول رفت تا تشت را بردارد و جابه‌جا کند که ناگهان بخشی از سقف فرو ریخت. او برگشت و با تعجب به پشت سرش نگاه کرد. توده‌ای از کاهگل و گچ خیس درست ریخته بود جایی که چند ثانیه‌ی قبل او در آن جا نشسته بود. احمد با حیرت به جای خالی جواد نگاه کرد و توده‌ای از کاهگل و گچ خیس را در آن دید. برگشت و به وسط سلول چشم دوخت، جواد تشت به دست وسط سلول ایستاده بود و به کنار دست احمد نگاه می‌کرد که حالا دیگر جای نشستن نبود.



دعوت به همکاری با ساواک





چشم‌بند را که از روی چشم‌های احمد باز کردند، مدتی طول کشید تا به نور عادت کند. لحظاتی بعد در مقابل خود، سر بازجو تهرانی را دید. صدای ناله‌ی زندانیانی که در اتاق‌های مجاور زیر شکنجه بودند، در فضای نیمه تاریک اتاق بازجویی می‌پیچید. سر بازجو تهرانی سیگاری بین لب‌هایش بود و با نگاهی کنجکاو، سر تا پای احمد را برانداز می‌کرد. احمد نمی‌دانست چرا این بار بازجویی‌اش این قدر طولانی شده و شکل آن هم تغییر کرده است. از وقتی در آذر ماه ۱۳۵۲ ازدواج کرده و تشکیل خانواده داده بود و حتی مدت‌ها قبل از آن عادت کرده بود تا گه‌گاه از طرف ساواک احضار شود و به زندان موقت شهربانی برود. در آن‌جا به سؤال‌های آن‌ها از

جمله این که الان چه می‌کند و دوستان و آشنایانش چه کسانی هستند و پرسش‌هایی از این قبیل پاسخ بدهد و بعد به دنبال کار و زندگی‌اش برود. می‌دانست که مأموران می‌خواهند او را زیر نظر بگیرند و ببینند آیا هنوز هم به عنوان یک مبارز سیاسی، فراری است یا نه؟ آن‌ها سعی می‌کردند تا از حضور او در جامعه و فعالیت‌هایش باخبر شوند. می‌خواستند بدانند که آیا او در خانه‌های تیمی زندگی می‌کند یا نه.

نوع جواب‌های احمد هر بار او را از دهلیز پیچ در پیچ پرسش‌های مأموران ساواک به سلامت عبور می‌داد و او را به خانه باز می‌گرداند. اما ظاهر ماجرا نشان می‌داد که این بار شرایط فرق کرده و مأموران ساواک نقشه‌ی تازه‌ای برای او کشیده‌اند.

احمد از نوع احضار ساواک هم متوجه نشده بود که این بار ماجرا فرق می‌کند. طبق معمول افرادی از نیروهای ساواک به در خانه‌ی او مراجعه کرده و گفته بودند که فردا باید خودش را به کمیته‌ی مشترک معرفی کند.

روز بعد او به کمیته رفته و گفته بود: «شما دیروز احضارم کردید و حالا آمده‌ام ببینم با من چکار دارید؟» برخلاف گذشته، این بار او را به اتاق‌های اداری برده بودند و حالا از اتاق سربازجو تهرانی سر در آورده بود. سربازجو تهرانی بدون مقدمه گفت: «لازم است که تو

بیایی و با ما همکاری کنی. چاره‌ای جز این نیست. این کار هم به نفع تو است و هم به نفع امنیت کشور.»  
احمد برای لحظه‌ای، مبهوت نگاهش کرد و سپس پاسخی را که گویی از قبل آماده کرده بود به او داد: «نه، من اعصابم ناراحت است. داخل این جور کارها نمی‌توانم بشوم. من را معاف کنید!»

سرباز جو تهرانی پک عمیقی به سیگارش زد، دود آن را به سمت احمد فرستاد و گفت: «خوب فکر کن. صلاح تو در این است که با ما همکاری کنی!»

احمد که سعی می‌کرد خود را بی‌تفاوت نشان دهد، گفت: «من از فعالیت‌های سیاسی دور هستم. کاری به کار کسی ندارم. با شما هم نمی‌توانم همکاری کنم. چون از این فضا دور هستم و مدتی است که سعی می‌کنم سرم به کار خودم باشد.»

سرباز جو تهرانی به احمد نزدیک‌تر شد و گفت: «به ما اعتماد کن. مطمئن باش ضرر نمی‌کنی. سعی کن به ما ایمان داشته باشی.»

احمد گفت: «من که گفتم. این کار از من بر نمی‌آید.»  
سرباز جو تهرانی سیگارش را که تا نصفه کشیده بود، در جا سیگاری روی میز بازجویی خاموش کرد و با لحن تهدیدآمیزی گفت: «حالا که خودت نمی‌خواهی، پس هر چه به سرت بیاید گردن خودت است!»

بعد نگهبان‌ها را صدا کرد و احمد را به داخل زندان بردند. نگهبان‌ها لباس‌های شخصی‌اش را گرفتند و به او یک دست لباس زندان دادند. او در حالی که لباس‌های زندان را می‌پوشید، به نقشه‌های شومی که ساواک برایش کشیده بود فکر کرد؛ نقشه‌هایی که تا به حال تنها بخشی از آن به اجرا درآمده بود.

رود روی سرباز جو کمالی



بازجویی‌های پی‌درپی و تقاضای بازجوها برای همکاری احمد با ساواک روز به روز بیش‌تر می‌شد. سرباز جو تهرانی که از پاسخ‌های تکراری و یک‌نواخت احمد خسته شده بود، او را نزد سرباز جو کمالی فرستاد و اکنون بازجوی جدید نیز روز به روز بر شدت بازجویی‌هایش می‌افزود، اما او هم مثل سرباز جو تهرانی، همچنان همان جواب‌های قبلی را از احمد می‌شنید.

سرباز جو کمالی این بار لحن گفتارش را تغییر داد و با تحکم گفت: «گمان نکنی که حالا اگر با ما همکاری کنی تاج و شیفون بر سرت می‌گذاریم. خیر، این وظیفه‌ی تو است که درخواست ما را بپذیری.»

احمد هم باز همان جوابی را داد که به سرباز جو تهرانی

داده بود: «نه، من نمی‌توانم با شما همکاری کنم. من اعصابم ناراحت است و نمی‌توانم به این بحث‌ها وارد شوم. فقط می‌توانم به شما تعهد بدهم که علیه حکومت فعالیت نکنم!»

سرباز جو کمالی لحظه‌ای ایستاد و احمد را تماشا کرد و سپس صدای قهقهه‌اش در فضای بسته‌ی زندان پیچید. لحظاتی بعد همچنان که می‌خندید، همکاری‌هایش را صدا کرد و گفت: «بیایید که رستم از زابلستان برای ما امان‌نامه فرستاده. طرف می‌گوید که من دیگر با شما کاری ندارم و فعالیت سیاسی نمی‌کنم.»

همکاران کمالی وارد اتاق بازجویی شدند و شروع کردند به مسخره کردن و آزار دادن احمد، و این وضع ساعتی ادامه داشت. حالا احمد به یاد دو برادر دیگرش افتاده بود که آن‌ها هم در زندان بودند. او چهره‌ی درد کشیده‌ی پدر و مادرش را در ذهنش مجسم کرد؛ پدر و مادری که از سال ۱۳۴۴ تا به حال هر سه پسرشان در سیاه چال‌های رژیم شاه زندانی بودند.



ایستگاه آپولو



حالا احمد فقط این را می دانست که در صف ورود به اتاق سربازجو حسینی ایستاده است؛ چشم‌هایش بسته بود و فریاد زندانیان زیر شکنجه را از اطرافش می شنید. از وقتی خبر انتقال برادرش جواد را به زندانی در شهر کرمانشاه شنیده بود، دیگر دل و دماغ صحبت کردن با دیگران را نداشت، اما حالا او باید به سوآل‌های تکراری حسینی هم پاسخ می داد؛ موضوعی که بیش از هر چیز دیگری موجب آزارش می شد. از دوستانش شنیده بود که حسینی شکنجه‌گر بی رحم، بد دهن و فاسدی است. آن‌هایی که از زیر شکنجه‌های حسینی جان سالم به در برده بودند، می گفتند حسینی به طور همزمان یکی را به آپولو می بندد، دیگری را از سقف آویزان می کند و به

کف پاهای زندانی دیگر کابل می‌زند، بعد هم وقتی پاهای زندانی از ضربه‌های کابل ورم کرد، او را وادار می‌کند تا با پاهای ورم کرده روی موزاییک‌های کف زندان کمیته بدود و دویدن با پاهای ورم کرده خود بدترین شکنجه‌ی ممکن است.

برای احمد، ایستادن در پشت در اتاق حسینی شکنجه‌گر، بزرگ‌ترین شکنجه بود؛ آن هم چندین ساعت و با چشم‌های بسته، که فقط فریاد زندانیان زیر شکنجه را می‌شنید. پس از گذشت ساعت‌ها و در حالی که دیگر زمان را فراموش کرده بود، سرانجام نوبت به او رسید. مأمورها بازویش را گرفتند و او را به داخل اتاق حسینی بردند. دقایقی بعد، چشم بند را از روی چشم‌هایش باز کردند. حسینی، مدتی چهره‌اش را برانداز کرد. سیگاری گیراند و گوشه‌ی لباس گذاشت. احمد خود را برای رو به رو شدن با شرایطی به مراتب سخت‌تر از شکنجه‌های قبلی آماده کرده بود. انتظار داشت از حسینی حرف‌های دیگری هم بشنود، اما او هم همان حرف‌هایی را زد که تهرانی و کمالی زده بودند. احمد هم همان جوابی را داد که به دو بازجوی قبلی داده بود.

حسینی که سعی می‌کرد خشم خود را از مقاومت احمد بروز ندهد. گفت: «بسیار خوب، حالا که دوست داری این بازی را ادامه بدهی، من هم مخالفتی ندارم، اما هر

وقت که احساس کردی می‌خواهی حرف تازه‌ای بزنی، فقط به من اشاره کن!»

بعد احمد را روی صندلی مخصوصی خواباند و دست‌هایش را به دسته‌های صندلی و کف پاهایش را هم به گیره‌های مخصوصی که در کنار صندلی قرار داشت، بست. بعد پیچ گیره‌ها را تا جایی که ممکن بود محکم کرد و کلاهی شبیه کلاه فضانوردان روی سرش گذاشت. حالا حسینی لحظه به لحظه پیچ گیره‌های بسته شده به دست‌ها و پاهای احمد را محکم‌تر می‌کرد و این کار سبب می‌شد تا درد هر لحظه با شدت بیش‌تری به سراغ او بیاید.<sup>۱</sup>

لحظاتی بعد، احمد فقط درد را حس می‌کرد؛ دردی که دم به دم بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد، تا جایی که او دیگر صداهای اطراف را نمی‌شنید. تنها با تمام وجود فریاد می‌زد. در نتیجه، صدای فریادش در داخل کلاه می‌پیچید و پیچیدن این صداهای سرسام‌آور در درون کلاه، خود شکنجه‌ی دیگری بود که باز هم بر شدت درد می‌افزود.

چند لحظه‌ای که گذشت، احمد با فرود آمدن ضربه‌های کابل بر روی بدنش درد دیگری را نیز احساس کرد. این بار حالت خلسه‌واری به سراغش آمده بود که گویی هوش از بدنش خارج می‌کرد. دیگر صداها را دور و گنگ می‌شنید و انواع دردها را تشخیص نمی‌داد.

۱- نام این ابزار شکنجه را در آن سال‌ها آپولو گذاشته بودند.



سكوت زندان قصر





خبر کشتار مردم در میدان ژاله‌ی تهران خیلی زود در زندان قصر هم پیچید. زندانیان سیاسی کنجکاو شده بودند که از علت و نحوه‌ی ماجرا سر در بیاورند. اما مطلع شدن از این ماجرا برای احمد زیاد سخت نبود. او با گروه‌های مختلف زندانیان در ارتباط بود و اگر می‌خواست خیلی سریع می‌توانست از چگونگی ماجرای کشتار مردم در میدان ژاله سر در بیاورد.

تا ظهر به چند نفر از دوستان مورد اعتمادش در داخل سلول‌ها مراجعه کرد و توانست از طریق آن‌ها اطلاعاتی کسب کند، اما وقتی از شدت کشتارها باخبر شد، دلش گرفت و حالش منقلب شد. نمی‌دانست چکار می‌تواند بکند. مدام نزد زندانیان دیگر

می‌رفت و از این‌که در داخل سلول برای کشته‌های بی‌گناه روز ۱۷ شهریور هیچ کاری نمی‌تواند انجام دهد، بیش‌تر احساس ناتوانی می‌کرد.

به نزد هر یک از زندانی‌ها که می‌رفت، راهکاری از او می‌پرسید تا برای احساس اندوه خود چاره‌ای بجوید. تا این‌که با پیشنهاد یکی از زندانی‌ها دلش آرام گرفت.

سریع به سایر زندانیان مسلمان هم اطلاع داد که هنگام شام به عنوان هم‌دردی با شهدای روز ۱۷ شهریور، دو دقیقه سکوت اعلام کنند. او تلاش کرد تا برای انجام این عمل که نشانه‌ی هم‌دردی با شهدای بیرون از زندان بود همه‌ی زندانی‌ها را راضی کند، اما زندانیانی که عضو سازمان مجاهدین خلق بودند این دعوت را نپذیرفتند.

دوستان احمد تلاش می‌کردند تا این افراد را هم برای همراهی راضی کنند، اما اعضای مجاهدین خلق گفتند: «چون اعضای سازمان چریک‌های فدائیان خلق این دعوت را نمی‌پذیرند، ما هم به عنوان حفظ وحدت‌مان با آن‌ها این دعوت را نمی‌پذیریم.»

اما گروه‌های دیگر زندانیان دعوت احمد و دوستانش را پذیرفتند. با نزدیک شدن به غروب آفتاب تکاپوی احمد و دوستانش برای همراه کردن زندانیان با کسانی که قرار بود رأس ساعت هفت بعدازظهر دو دقیقه سکوت

کنند لحظه به لحظه بیش تر می‌شد.

قبل از ساعت هفت، زندانیان گروه‌های مختلف سفره‌های خود را در حیاط زندان پهن کردند تا شام بخورند.

احمد و دوستانش هماهنگ کرده بودند که رأس ساعت هفت، یک نفر بلند شود و اعلام کند که ما به عنوان اعلام هم‌دردی با شهدای روز ۱۷ شهریور، دو دقیقه سکوت می‌کنیم. از گوشه و کنار حیاط زندان هم‌همه و صداهای گنگی شنیده می‌شد. احمد سعی می‌کرد برنامه‌ای که او و دوستانش چیده بودند به درستی اجرا شود، اما حالا صداهایی به گوشش می‌رسید که نشان می‌داد عده‌ای دارند در کار آن‌ها اختلال ایجاد می‌کنند.

رأس ساعت هفت، یکی از زندانیان از کنار سفره‌ی وسط حیاط برخاست و دو دقیقه سکوت را اعلام کرد. احمد به همراه زندانیان مسلمان سکوت کردند، اما صداهای اطراف لحظه به لحظه اوج می‌گرفت.

زندانیان عضو سازمان مجاهدین خلق قاشق‌ها را به بشقاب‌ها می‌زدند و در حیاط راه می‌رفتند. در گوشه‌ای دیگر چند نفر دیگر از آن‌ها را دید که شیرهای آب را باز می‌کردند تا صدای شرشر آب سکوت شامگاهی زندانیان مسلمان را بشکنند. عده‌ای هم دو به دو یا در گروه‌های

کوچک چند نفره درون حیاط قدم برمی داشتند و  
با صدای بلند با هم صحبت می کردند. احمد باز هم  
اندوهگین شد. احساس می کرد همراه سکوت آن لحظه،  
دل او و بقیه‌ی زندانیان مسلمان هم دارد می شکند.  
لحظاتی بعد هم زمان با سکوت شامگاهی زندان  
قصر، دل احمد نیز شکسته بود.

جمع آوری امضا



زن جوان، دخترک خردسالش را زمین گذاشت، از درون کیف کوچک دستی کاغذ و خودکاری درآورد و به سمت زن‌های دیگری که در مقابل کیوسک ورودی زندان ایستاده بودند، رفت. او تصمیم گرفته بود از مادران و همسران زندانیان سیاسی امضا جمع کند و به این وسیله شرایط بد زندانیان سیاسی را به دادستانی ارتش اطلاع بدهد. در این لحظه، افسری هم روی پله‌های ورودی در زندان ایستاده بود. او که زن را در حال جمع کردن امضا دیده بود، به سرعت پیش رفت و کاغذ را از دستش گرفت. سپس به دست‌هایش دست‌بند زد و از او خواست همراهش به داخل زندان برود. حالا زن‌هایی هم که در مقابل ورودی زندان جمع شده بودند، با حالتی بهت‌زده

این ماجرا را تماشا می‌کردند.

زن که اکنون دست دخترش را گرفته بود، به دنبال افسر از راهروهای تو در تویی گذشت و دقایقی بعد، خود را در مقابل یکی از بازجویان زندان دید.

بازجو پرسید: «با زندانیان این زندان چه نسبتی داری؟»

زن گفت: «همسرم در این زندان زندانی است.»

بازجو درحالی که گفته‌های زن را روی کاغذی

می‌نوشت، پرسید: «اسم شوهرت چیست؟»

زن جواب داد: «احمد منصوری.»

بازجو پرسید: «حالا برای چی امضا جمع می‌کردی؟»

زن دستی به سر دخترکش کشید و گفت: «با این کار

می‌خواستم از مسئولان دادستانی ارتش بخواهم که به

وضع بد زندانیان این زندان رسیدگی کنند.»

بازجو حرف‌های زن را درون برگه‌ای نوشت و دقایقی

بعد او را به همراه دختر سه سال و نیمه‌اش به زندان

موقت شهربانی فرستاد.

ساعتی بعد اتومبیل حامل زن و دختر خردسالش درون

حیاط زندان کمیته‌ی مشترک شهربانی و ساواک ایستاد.

در این هنگام زن به یاد کلاس‌های تفسیر قرآن و حدیث

افتاد که در آن، توکل به خدا در شرایط سخت و ناگوار

همیشه توصیه می‌شد؛ استاد این کلاس‌ها همسرش بود.



زن در حالی که زیر لب آیه‌الکرسی می‌خواند، از اتومبیل پیاده شد و دست در دست دخترکش به دنبال مأموران زندان به راه افتاد. او به خوبی می‌دانست که مأموران حکومت می‌توانند خیلی راحت برایش دردسر درست کنند.

ساعتی گذشت. دخترک که در فضای زندان کمیته‌ی مشترک احساس غریبی می‌کرد، لب ورچید و به گریه افتاد. زن او را بغل کرد و در داخل زندان راه رفت تا آرام‌اش کند. او هنگام غروب آفتاب از یکی از نگهبان‌ها خواست مقداری آب برایش بیاورد تا افطار کند. نگهبان به‌همراه آب، مقداری هم غذا برای او آورد. زن مقداری از آن را خورد و مقداری دیگر را به دخترش داد.

زن در مدت زندانی بودن شوهرش با مادر شوهرش زندگی می‌کرد. آن روز خانواده‌ی شوهرش به کاشان رفته بودند و قرار بود او شب به خانه‌ی پدرش برگردد. حالا زن که می‌دانست در خانه‌ی پدرش هم چشم به راه او هستند، به شدت نگران بود. رفتار زندانبانان با او بد نبود و زن حدس می‌زد که سپرده‌اند با او بد رفتاری نکنند. آخر شب او را صدا کردند. زن دخترش را بغل کرد و به کنار اتومبیل آمد. راننده و همراهش اشاره کردند که او درون اتومبیل بنشیند. زن بچه به بغل روی صندلی عقب نشست. سپس اتومبیل از محوطه‌ی زندان

کمپته‌ی مشترک شهربانی و ساواک گذشت و در یکی از خیابان‌های اطراف زندان نگه داشت. مرد همراه راننده گفت: «پیاده شوید، شما آزادید!»

زن در حالی که همچنان دخترش را در بغل گرفته بود، با خوشحالی از اتومبیل پایین آمد و اتومبیل به سرعت از آن جا دور شد. زن مدتی در کنار خیابان ایستاد تا در تاریکی شب بتواند آن محل را بشناسد. سپس وقتی خیابان تاریک به نظرش آشنا رسید، چادرش را روی سرش مرتب کرد و بچه‌بغل به سمتی به راه افتاد.

دست‌های مهربان



دختر کتاب‌ها را در مقابلش باز کرده بود و گه‌گاه سوآلی از پدرش می‌پرسید و احمد سعی می‌کرد به آن‌ها پاسخ دهد. احساس می‌کرد سال‌ها دوری از خانواده، بین او و دختر کوچکش فاصله انداخته است. در روزهایی که همسرش به ملاقات او می‌آمد، گاهی دخترک را هم می‌آورد، اما فضای بسته‌ی زندان اجازه نمی‌داد احمد دخترش را سیر تماشا کند و یا آن‌طور که دلش می‌خواهد او را در آغوش بگیرد. حالا او نشسته بود روبه‌رویش و گاهی سوآلی می‌پرسید که پدر را به حرف زدن وا می‌داشت. در مدت آزادی از زندان هم زیاد فرصت نکرده بود با خانواده‌اش همراه باشد. او اغلب به میان مردم می‌رفت تا در پیروزی نهایی با آن‌ها سهیم شود. از این‌که بقیه‌ی زندانیان سیاسی هم دسته‌دسته آزاد می‌شوند،

احساس خوشحالی می کرد.

در همین فکر و خیال‌ها بود که صدای راه‌پیمایان را شنید؛ مردم علیه حکومت شاه شعار می دادند. صدا لحظه به لحظه بیش تر می شد. تا این که تظاهرکنندگان زیر پنجره‌ی خانه رسیدند و گویی همان جا ایستادند. از دور شدن صدا خبری نبود. احمد می دانست که هنگام تظاهرات، وقتی تظاهرکنندگان به مقابل خانه‌ی هر یک از زندانیان سیاسی می‌رسند، همان جا توقف می‌کنند تا اگر زندانی آزاد شده در خانه باشد، بیاید و لحظات کوتاهی برای آن‌ها سخنرانی کند.

احمد برخاست و پنجره را باز کرد. جمعیت همچنان در مقابل خانه‌ی او ایستاده بودند و علیه حکومت شاه شعار می دادند. او لباس پوشید، دست دخترش را گرفت و از خانه بیرون رفت. جمعیت حاضر در مقابل خانه با دیدن او و دختر کوچکش صلوات فرستادند. احمد ابتدا آیه‌ای از قرآن کریم را خواند و در ادامه برای جمعیت صحبت کرد. سعی می‌کرد به آن‌ها روحیه بدهد و با این کار خودش هم روحیه می‌گرفت. دخترک در کنار پدر ایستاده بود و به حرف‌های او و شعارهای جمعیت گوش می‌داد.

دقایقی بعد وقتی جمعیت می‌خواست حرکت کند، احمد دستی به سر دخترش کشید و برای جمعیت هم دست تکان داد.

بنضی که در دادگاه ترکید





باد خنکی از سمت کوه‌های شمال تهران می‌وزید و از لای درزهای شیشه به درون اتومبیل هم سرایت می‌کرد. احمد شیشه‌ی اتومبیل را پایین کشید و خنکای هوای بیرون به صورتش وزید. او نفس بلندی کشید و سعی کرد هوای آزاد کوهستان را به درون ریه‌هایش بفرستد. بی اختیار به یاد سال‌ها قبل افتاده بود؛ سال‌هایی که در مجاورت کوه‌های شمال تهران زندگی می‌کرد، اما از هوای خنک آن محروم مانده بود. به یاد سلول‌های تنگ و تاریکی افتاد که از هوای آزاد در آن‌ها خبری نبود. اتومبیل از چند تقاطع گذشت و سرانجام در مقابل زندان اوین توقف کرد. از این که بار دیگر می‌رفت تا فضای زندان را از نزدیک ببیند، احساس خوبی نداشت، با این همه، وقتی

فکر کرد که این بار به چه منظوری به زندان اوین می‌رود، احساس خوش‌آیندی به سراغش آمد. او در سال‌های گذشته، بخش زیادی از عمرش را در پشت سلول‌های تنگ و تاریک زندان‌های حکومت پهلوی گذرانده و حالا که حکومت سلطنتی سرنگون شده و جمهوری اسلامی برسر کار آمده بود، می‌رفت تا پرونده‌های سال‌ها حبس و شکنجه‌های جسمی و روحی‌اش را بار دیگر مرور کند.

با اشاره‌ی یکی از نگهبان‌ها راننده از در اصلی گذشت و وارد محوطه‌ی داخلی زندان شد. اتومبیل در گوشه‌ای از محوطه‌ی زندان اوین توقف کرد و هوای خنکی که از سمت کوه‌های شمال تهران می‌وزید، بار دیگر به صورتش خورد. نفس بلندی کشید و به سمت محلی که نشانی‌اش را پشت تلفن به او داده بودند حرکت کرد.

او سال‌ها به سلول‌های تنگ و تاریک و روزها و شب‌های سخت زندان فکر کرده بود، ولی فکر نمی‌کرد بعد از پیروزی انقلاب اسلامی ضرورتی پیش بیاید و او بار دیگر به فضای زندان باز گردد. آخرین روز زندانی بودنش را به یاد آورد که در روزهای پر التهاب پیش از پیروزی انقلاب اسلامی بود. آن روز وقتی از زندان بیرون آمد به پیروزی انقلاب اسلامی ایمان داشت و خیلی زود قیام مردم علیه حکومت شاه ثمر داد و او هم نتیجه‌ی سال‌ها مبارزه و زندان خود و دوستانش را در هوای مطبوع آزادی احساس

کرد. حالا مدت‌ها از آن روز می‌گذشت؛ تابستان گرم ۱۳۵۸ از راه رسیده بود و احمد می‌رفت تا یکی دیگر از کارهای ناتمامش را به پایان برساند. پیروزی انقلاب اسلامی او را به سر شوق می‌آورد، اما دلش می‌خواست مجازات شکنجه‌گران زندان‌های طاغوت را هم به چشم خود ببیند.

چند روز پیش وقتی از دادستانی با او تماس گرفته و گفته بودند که قرار است شکنجه‌گران در زندان اوین محاکمه شوند، او حس کرده بود احساس گنگی به سراغش آمده است؛ خودش هم نمی‌دانست باید چکار کند. از طرف دادستانی به او اطلاع دادند که کمالی، شکنجه‌گر معروف هم قرار است در این مرحله محاکمه شود و اگر او هم شکایتی دارد بیاید و اعلام کند.

حالا او در موعد مقرر خود را به زندان اوین رسانده بود و می‌دانست تا لحظاتی بعد بار دیگر چشمش به چشم‌های شکنجه‌گری می‌افتد که سال‌ها او و دیگر زندانیان مبارز را آزار داده و شکنجه کرده است.

مأموران او را به سمت تالار بزرگی در گوشه‌ای از محوطه‌ی داخلی زندان راهنمایی کردند. از راهرو باریکی گذشت و خود را به محل برگزاری محاکمه رساند. به محض ورود، او بسیاری از چهره‌های آشنا در آن سال‌ها را دید؛ از هم سلولی‌هایش گرفته تا شکنجه‌گران و دستیاران‌شان

که بار دیگر، همگی در جایی به نام زندان اوین در کنار هم قرار می‌گرفتند و این بار قرار بود دادگاه جمهوری اسلامی درباره‌ی سرنوشت آن‌ها تصمیم بگیرد.

دوربین‌های تلویزیونی در گوشه‌ای از تالار مستقر شده بودند تا جریان محاکمه را به صورت زنده از تلویزیون پخش کنند. احمد بی صدا رفت و در گوشه‌ای نشست. او می‌دانست که همه‌ی شاکیان دل پری از شکنجه‌گران دارند و اگر از تک‌تک آن‌ها خواسته شود تا موارد شکایت خود را به صورت مشروح مطرح کنند، برای این منظور ساعت‌ها حرف دارند و شاید بسیاری از جنایت‌های رژیم شاه که تا به حال ناگفته مانده، در این جلسه مطرح و حقایق تازه‌ای آشکار شود. در این فکر بود که کدام یک از موارد شکایت خود از کمالی را در دادگاه اعلام کند.

لحظاتی بعد متهمان اصلی آمدند و در جایگاه متهمان قرار گرفتند. احمد با دیدن کمالی حالش منقلب شد. چهره‌ی کمالی تغییر چندانی نکرده بود، اما دیدن او در جایگاه متهم، برای احمد تازگی داشت؛ او مدت‌ها برای این لحظه انتظار کشیده و حالا لحظه‌ی موعود فرا رسیده بود. با دیدن آیت‌الله محمدی‌گیلانی در جایگاه رییس دادگاه، مطمئن شد که تصوراتش به حقیقت پیوسته و تا دقایقی دیگر انتظارات چند ساله‌اش درباره‌ی مجازات عوامل شکنجه‌گر ساواک برآورده خواهد شد.

در همین افکار بود که رسمیت جلسه اعلام شد و پس از مراحل اولیه‌ی دادگاه، نوبت به اولین شاکی رسید. نام شاکی اول را که اعلام کردند، مردی از میان حاضران برخاست و در حالی که به کمالی نگاه می‌کرد، رفت و در جایگاه شاکیان قرار گرفت. احمد منتظر بود ببیند او، اول کدام یک از شکایت‌هایش را مطرح می‌کند. شاکی اول، شروع کرد به شمردن یک یک شکایت‌هایش و تقریباً بسیاری از مواردی را که احمد هم قصد داشت مطرح کند، مطرح کرد؛ اما هر بار، بعد از مطرح کردن هر یک از شکایت‌هایش، می‌گفت: «با وجود این، من به این دادگاه نیامده‌ام تا به خاطر این شکنجه از این فرد شکایت کنم.» بسیاری از حاضران در تالار منتظر بودند ببینند منظور شاکی از این حرف‌ها چیست. تا این که سرانجام گفت: «من فقط به این خاطر از این فرد شکایت دارم که وقتی آن سال‌ها در زندان من را شکنجه می‌کرد، هر بار که من فریاد می‌زدم یا فاطمه‌الزهررا(س)، این مرد به حضرت فاطمه‌ی زهرا(س) اهانت و جسارت می‌کرد.»

تالار دادگاه برای لحظه‌ای در سکوت فرو رفت. شاکی ادامه داد: «من فقط برای همین آمده‌ام شکایت کنم!»

جمله‌ی پایانی شاکی بار دیگر حاضران در دادگاه را متأثر و منقلب کرد.

لحظاتی بعد نوبت به احمد رسید و او به عنوان یکی

دیگر از شاکیان در جایگاه قرار گرفت. رییس دادگاه از احمد خواست تا شکایت‌هایش را علیه کمالی مطرح کند. احمد گفت: «من هم می‌توانم به بسیاری از شکنجه‌ها و آزارهای این فرد اشاره کنم، اما حرف اصلی من هم همان است که دقایقی قبل مطرح شد. یعنی اهانت‌ها و جسارت‌های این فرد به حضرت فاطمه‌الزهرا(س) و سایر ائمه(ع) که برای همیشه قلبم را جریحه دار کرده است. امیدوارم دادگاه محترم تصمیم مناسبی در این زمینه بگیرد تا بعد از این دیگر شاهد اتفاقاتی از این دست نباشیم.» سکوت همچنان بر فضای دادگاه حاکم بود. احمد که سعی می‌کرد بغضش را فرو بنشاند، ادامه داد: «شکایت‌های من هم از جنس شکایت‌های بقیه زندانی‌هاست، اما تقاضا دارم اهانت به ائمه(ع) را در صدر شکایت‌های من قرار دهید!»

این را گفت و به ناگاه بغضش ترکیب؛ حالا دیگر گریه امانش نمی‌داد.

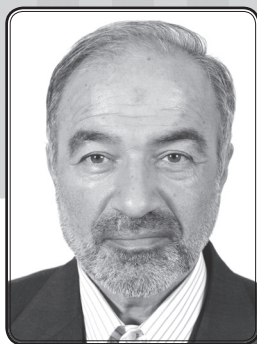
ساعتی بعد وقتی احمد از محوطه‌ی زندان اوین خارج می‌شد، احساس سبکی می‌کرد. نسیمی که از سمت کوه‌های شمال تهران می‌وزید، بار دیگر صورتش را نوازش کرد و او به سمت خانه‌اش در آن سوی شهر به راه افتاد.

قاب زندگی

نگاهی کوتاه به زندگی و مبارزات  
احمد منصور







احمد منصوری در سال ۱۳۲۶ در محله‌ی «پانخل» معروف به کوچ‌هی صابونی‌ها در شهر کاشان به دنیا آمد. در هشت ماهگی همراه پدر و برادر بزرگش جواد (سه ساله) به شهر تهران مهاجرت می‌کنند.

خانواده‌ی چهار نفری منصوری در بهار سال ۱۳۲۷ در محله‌ی صدرالاشراف تهران (نزدیک خیابان شوش) مستقر می‌شوند. احمد به همراه برادرش جواد، تحصیلات ابتدایی را در دبستان نوشیروان به پایان می‌رسانند.

برای ادامه‌ی تحصیل به مدرسه‌ی علوی می‌روند. در سال ۱۳۴۰ در جلسات انجمن اسلامی دانش آموزان شرکت می‌کند و پس از مدتی، با توجه به علاقه و فعالیت‌های مورد پسندش، به طور فعال وارد فعالیت‌های سیاسی آن زمان می‌شود.

نخستین حضور جدی او در عرصه‌ی مبارزه، پیوستن به حزب ملل اسلامی است، که به دعوت برادرش جواد صورت می‌گیرد و او یکی از اعضای فعال این تشکل می‌شود. پس از کشف هسته‌ی مرکزی و رهبران اصلی این حزب در مهر ماه سال ۱۳۴۴، احمد منصوری هم به همراه بقیه‌ی اعضای حزب دستگیر و به چهار سال زندان محکوم می‌شود. وی در مدت اقامت خود در زندان موفق به اخذ دیپلم می‌شود. در ۲۹ اسفند ماه سال ۱۳۴۷ از زندان آزاد و در سال ۱۳۴۸ در رشته‌ی علوم اداری دانشگاه تهران قبول می‌شود و به تحصیلات عالی می‌پردازد.

در خردادماه ۱۳۵۲ مجدداً توسط کمیته‌ی مشترک ضد خرابکاری دستگیر و پس از بیست روز آزاد می‌شود. در سال ۱۳۵۲ از دانشگاه تهران فارغ‌التحصیل شد و در آذرماه همین سال ازدواج می‌کند و تشکیل خانواده می‌دهد.

در تیرماه ۱۳۵۴ برای بار سوم دستگیر می‌شود و تا سال ۱۳۵۷ و در آستانه‌ی پیروزی انقلاب اسلامی ملت ایران به رهبری امام خمینی (ره) در زندان می‌ماند و با خروش مردم مسلمان ایران علیه رژیم ظالم پهلوی، از زندان آزاد می‌شود.

وی بعد از پیروزی انقلاب اسلامی با کمیته‌ی استقبال از حضرت امام (ره) که در مدرسه علوی تشکیل شده بود، همکاری می‌کند. سپس به کمیته‌ی مستقر در صنایع پارچین (واقع در جاده‌ی گرمسار) می‌رود و به مدت شش ماه مسئولیت کمیته‌ی انقلاب اسلامی پارچین را به عهده می‌گیرد. بعد از آن به سپاه پاسداران

انقلاب اسلامی می‌پیوندد و مسئولیت‌های متعددی را در این نهاد  
عهد‌دار می‌شود.

در سال ۱۳۸۳، در حالی که مسئولیت او در سپاه پاسداران  
انقلاب اسلامی جانشین اداره‌ی تأیید صلاحیت ستاد مشترک سپاه  
بود، با درجه‌ی سرتیپ دومی بازنشسته می‌شود. وی اکنون با سپاه  
پاسداران، دانشگاه امام حسین(ع) و صدا و سیما همکاری دارد.

